



یادداشت های منتشر نشده روزانه ناصرالدین شاه آخرین قسمت

پدیدآورده (ها) : بدیعی، پرویز

کتابداری، آرشیو و نسخه پژوهی :: گنجینه اسناد :: بهار و تابستان 1378 - شماره 33 و 34
از 31 تا 50

آدرس ثابت : <http://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/92238>

دانلود شده توسط : سارا سلطانی

تاریخ دانلود : 13/08/1395

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



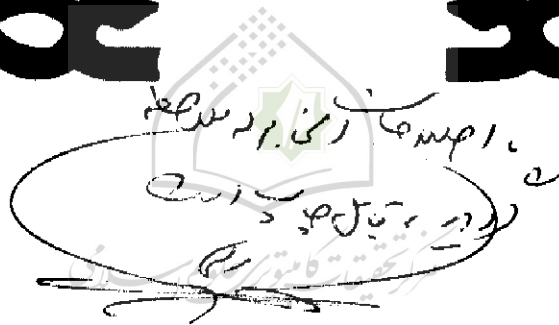
پایگاه مجلات تخصصی نور

www.noormags.ir

یادداشت‌های منتشر نشده روزانه ناصرالدین شاه

آخرین قسمت

به کوشش: پرویز بدیعی



[یادداشت‌های روزانه شهر ربیع‌الثانی
سنه ۱۳۰۲ هجری قمری]

روز پنجشنبه غره ربیع‌الثانی

تمام را در منزل توقف کردیم. بعضی کاغذ و نوشتجات بود، خواندیم و نوشتیم. امین‌الدوله از شهر آمد. سایر پیشخدمت‌ها بودند. عصری سوار شدیم رفتیم سه تپه چای و عصرانه مجدالدوله، امین خلوت، بعضی از عمله خلوت در رکاب بودند. مجدالدوله قوش انداخت، یک تپه‌ویک پایه قوش گرفت. اکبری قوش انداخت، فریاد کرد، نعره زد، سرازیری تاخت کرد. رکاب اسبش پاره شد. خنده داشت. هوا به شدت باز سرد بود. یک ساعت به غروب مانده آمدیم منزل. شام را بیرون خوردیم. همه بودند. صنیع‌الدوله روزنامه خواند. بسیار کسل روحانی بودیم. مزاجاً بسیار خوب هستم الحمدلله. امین‌السلطان از شهر آمد، خیلی صحبت شد.

روز جمعه دوم [شهر ربیع‌الثانی]

صبح بسیار بسیار سرد بود. هوا باز بود اما سرد بسیار بد. پنج [ساعت]

از دسته رفته سوار شدیم به کالسکه، یکسر به قنات ساری اعلان آفتابگردان زده بودند. ملیجک، سیاچی میاچی‌ها بودند. میرشکار جلو رفته بود، سمت همروک. آجودان مخصوص هم آمده بود. اغلب پیشخدمت‌ها و... بودند. بسیار کسل و دلخور بودیم. هیچ سواریمان نمی‌آمد. بعد از ناهار سوار کالسکه شدم.

عریضه‌ای از ظل‌السلطان آوردند توی کالسکه خواندم. اخبار سرحد پشتکوه لرستان را داشت. باز کسل تر شدم. خلاصه رانندیم قدری که رفتم علی‌خان پسر میرشکار آمد که نزدیک توی ماهرهای آفتاب روی دست راست جاده (۴۹۹)، میرشکار قوچ دیده است. سوار شدیم با ملیجک، سیاچی و... رفتیم مارق، خیلی هم پیاده رفتیم. گویا باد خورده بودند. هیچ چیز ندیدیم، مزید بر کسالت شد. بعد رفتم بالای گردنه همروک، آنجا هم چیزی نبود. از دور دسته شکاری گریخته، قدری نشسته به ورامین دوربین انداختم. باد سردی می‌آمد. برخاسته آمدیم پائین، زیر گردنه چادر زدند. چای و... خورده بعد رفتم سوار کالسکه شده یکسر رفتیم دوشان تپه رفتم حمام. سیاچی می‌گفت امروز که دیشب آقا میرزا صالح کربلانی آخوند مرده است. هشتاد و پنج سال داشت. عجلتاً با کسالت روحانی هستیم و

روز شنبه سوم [شهر ربیع‌الثانی]

همه‌اش را منزل بودیم. وزراء، ظل‌السلطان، نایب‌السلطنه و... همه آمده بودند. کالسکه زیادی زیر کوه ایستاده بود. تماشا داشت. بعد از ناهار آمدند. فرمایشات شد، رفتند. امروز هوا صاف و آفتاب بود عصری پیاده [۱۱۳] رفتم باغ، الی باغ و حش. حکیم‌المعالم، قهوه‌چی باشی، ملیچک، آقاداتی و... بودند ملیچک، جوجوق، گل‌چهره و... بچه‌ها (۵۰۰) همه در اتاق سردرباغ و حش بودند. خیار تازه نایب‌السلطنه از گرم‌خانه فرستاده بود. قدری دادم ملیچک خورد. بعد با ملیچک و پیشخدمت‌ها رفتم پیش شیرها و... گردش کردیم، برگشتیم. باز از در باغ سوار شدم، رفتم دم منزل. اقامحمد، ناظم و... گردش کردیم. سیاچی، ابوالحسن خان هم آمدند. امین‌الدوله، موجهول خان منزل ناظم بودند. نقاش باشی صورت... (۵۰۰) نایب را در منزل آنها می‌ساخت. بعد سواره رفتم از راه... دوشان تپه پیاده رفتم. امین‌السلطان را دیدم گفت سیم مشهد حرف زد. توضیح این مقال این است که یک روز مانده که به دوشان تپه بیایم، اخبار تلگرافی از مشهد علما و جهال و... بر اصف‌الدوله شوریده‌اند، بعضی تلگراف‌های خنک هم علما کردند در شهر. آنجا هرچه خواستم که قراری بدهم سیم تلگراف حرف نزد. تا دیروز و امروز که حرف زد. کار آن جا هم الحمدلله اصلاح شد. کسالت روحانی ما حرف نزدن سیم خراسان بود. الحمدلله رفع شد. شب را هم انشاءالله بیرون شام می‌خورم.

روز یکشنبه چهارم [شهر ربیع‌الثانی]

امروز هوا صاف و آفتاب بود. صبح سوار کالسکه شده رانندیم برای دره زرک. از باغ گذشتیم. آخر باغ زرک گفتند، شکار آمد. نگاه کردم دیدم یک دسته شکار میش و بره، از طرف دست راست می‌روند سمت (۵۰۰) دست چپ. گلوله رس بود. تا اسب بیاورند، دیر می‌شد. در کالسکه را باز کردند آمدیم پائین. دیدم تا سوار بشویم طول دارد. تفنگ را به زور از دست تفنگدار گرفتیم. تفنگدار هم دست پاچه شده بود، تفنگ را نمی‌داد. تفنگ را گرفته همان دم کالسکه نشسته، درق تفنگ را انداختم که یکبار از همه مردم صدای ماشاءالله بلند شد. به همان تیر اول، شکار جا به جا خوابید. همه نوکرها، سوارها، کالسکه‌چی‌ها، مردم همه تماشا کردند ماشاءالله می‌گفتند. بعد چند تیر دیگر گلوله انداختم. اسبهای کالسکه از صدای تفنگ رم کردند، می‌خواستند کالسکه را بردارند ببرند. ابراهیم خان و سایرین افتادند میان اسبها، قال مقال شد. گفتم از پیش ما تا پیش شکار قدم زدند. هزار قدم درست بود. مجدالدوله اینها اسب دواندند رفتند سرش را بریدند آوردند. یک میش بزرگ بود. گلوله از تنگ بغلش خورده بود. بعد سوار اسب شده رانندیم. قدری بالاتر افتادیم به ناهار. الحمدلله تعالی مزاجاً بسیار صحیح و سالم و خوب هستم. هوا هم خیلی خوب بود. الحمدلله دماغ داشتم. ناهار خورده بعد از ناهار سوار شدیم. ساری اصلا و عبدالقادر خان و سیاچی میاچی‌ها همه بودند. میرشکار... به ریش را جلو فرستادیم برو چشمه علو خان شکار پیدا کند. از حالا به بعد هم نباید هرگز جلو برود. بعد سوارهای زیادی را همان جا گذاشتیم. خودمان با سوارهای شکاری، سیاچی میاچی‌ها عقب سر میرشکار رانندیم. رسیدیم به چشمه

علو خان دیدم میرشکار ایستاده است. گفت شکار پیدا کردم. نگو این که خودش شکارها را گریزانده است از طرف دست راست ریخته‌اند از سمت دست چپ گریخته‌اند و میرشکار ندیده است. می به طرف دست راست نگاه می‌کند ما را هم از صرافت انداخت که طرف دست چپ هیچ نگاه نکردیم. یکبار [۲۲۲] آقاییک جلوار گفت: های شکار، دیدیم شکارها طرف دست چپ خیلی هم از سختان بالا رفته‌اند کم مانده است از سره بگذرند. اسب زیاد تاختم خیلی هم خسته شدیم. از دور چند تیر گلوله انداختیم، معلوم نشد خورده است یا خیر. بعد رانندیم برای دره ترکمان‌ها. باز میرشکار و میرزاعبدالله را از جلو فرستادیم بروند، برای آچاردوش شکار پیدا کنند. خودمان آمدیم دره ترکمان‌ها، زنها و بچه‌هاشان آمدند. بچه‌هاشان خیلی خنده داشتند. بچه‌های بزرگ همه... برهنه بود. خیلی خنده داشتند. انعامشان دادم. بعد آمدیم بالای ده ترکمان‌ها یک دسته شکار قوج و میش پرزور که از جلو میرشکار و میرزاعبدالله گریخته بودند از صحرانی می‌رفتند رو به سه پایه. من تنبلی کردم که عقب آنها بروم با دوربین تماشا می‌کردم. مجدالدوله آمد شکارها [را] نشان داد دادم گفت مرخص کنید من بروم بزنم. گفتم برو. او رفت و ما رانندیم برای آچاردوش. هرچه آمدیم اثری از میرزاعبدالله و میرشکار ندیدیم. آمدیم تا نی‌دره دیدیم میرشکار اینها آخر نی‌دره نشسته‌اند، سر میزنند هرچه شکاری که در نی‌دره و آچاردوش بوده است، امروز میرشکار گریزانده است. آن دسته شکاری هم که بالای ده ترکمان‌ها دیدیم، میرشکار گریزانده بود.

از راه سخی پائین آمدیم. رفتم آفتاب رو، آفتابگردان زدند افتادیم به چای و عصرانه. با دوربین تماشا کردیم، در صحرای قصر فیروزه ملیچک را توی صحرا دیدم که با سوار زیادی توی صحرا شکار خرگوش می‌کردند. تا نزدیک شکارآباد رفته بودند. در این بین مجدالدوله نفس زنان آمد. می‌گفت چه طور مارق رفتم و چه طور شد و چه طور شد. خلاصه یک میش زده بود، آورد دیدم. می‌گفت یک قوج هم زخمی کرده‌ام. آدم گذاشتم بیاورد. شب که آمدیم منزل معلوم شد گیر نیامده است. بعد سوار شده افتادیم به راه قصر فیروزه آمدیم منزل. در ورود [به] منزل فخرالدوله را دیدم. امروز از شهر آمده بود. روزنامه امروز هم خط او است.

روز دوشنبه پنجم [شهر ربیع‌الثانی]

صبح که برخاستیم هوا بسیار صاف و آرام و آفتاب خوبی بود. سوار شده رانندیم برای همروک. با کالسکه رفتیم تا محازی کوه راه دهباشی آخر جاده افتادیم به ناهار. میرزاعبدالله آمد گفت توی دره قوزانی زیر راه دهباشی یک دسته شکار هست. ناهار نخورده سوار شدم. من و ملیچک و میرزاعبدالله رفتم برای شکارها. راه هم خیلی دور بود. رفتن و آمدنمان نیم فرسخ بود. رسیدیم بالای سر دره. توی دره نگاه کردیم دیدیم خیر شکاری، چیزی نیست. دره خالی است. خفیف و کله خورده (۵۰۰) دوباره برگشتیم آمدیم آفتابگردان. راه رفته‌ای به ما ماند. همه پیشخدمت‌ها بودند. سیاچی میاچی‌ها، میرآخور، میرشکار و غیره بودند. ناهار خوردیم. بعد از ناهار سوارهای زیادی را فرستادیم منزل. خودمان با سیاچی میاچی‌ها و اسباب (۵۰۰) هر روزی رانندیم برای همروک. ناظم خلوت نبود. ملیچک و

روز سه‌شنبه ششم ربیع‌الثانی

امروز سوار نشدیم، منزل ماندیم. کاغذ زیادی جمع شده بود. با امین السلطان، امین خلوت خواندیم و جواب نوشتیم. چهار ساعت به غروب مانده با دوربین نگاه کردم، دیدم میرزا عبدالله، فتح‌الله تفنگدار که صبح عقب قوچ زخمی رفته بودند، از دور پیدا شدند. دیدم قوچ هم ترک آدمش هست. خیلی خیلی ذوق کردم. اینها رسیدند. میرزا عبدالله عرض کرد عوض یکی دو تا آوردم. پرسیدم چطور، عرض کرد اول رفتم همان سرکش اول که دیروز شما تفنگ انداختید. لاشخور زیادی [۲۲۴] زیر کمر نشسته بود. تاخت کردم دیدم که یک قوچ افتاده مرده است. آن (۵۰۶) را برداشتم، یک چشم آن را هم لاشخور تازه کنده بود. معلوم می‌شود دیروز که آنجا تفنگ انداختیم، این قوچ همان جا گلوله خورده بود. بیست قدم زیر پای ما افتاده بود. هیچ کدام نفهمیدیم. ملیجک هم آن وقتی که دوربین می‌انداخت و می‌گفت صدای پلنگ می‌آید، صدای خرخر همین قوچ بوده که زیر پای او مرده و صدائی کرده است. بعد از آن قوچ مرده را پسر میرزا عبدالله برمی‌دارد و قوچ دست شکسته را می‌گیرند، همه جا از توی سخنان‌های همروک می‌آورند تا مقابل خانه جو علی آنجا با دوربین نگاه می‌کند. چند دانه میش می‌بیند که می‌چرند. قوچ هم توی آنها هست ولی دستش شکسته است. با اسب تاخت می‌کند و تازی می‌کشند و آن را هم می‌گیرند. خلاصه هر دو را میرزا عبدالله آورد، خیلی کار غریبی کرده بود. زیاد از اندازه خوشوقت شده، ذوق کردیم. به همراهان میرزا عبدالله انعام دادیم. به خود میرزا عبدالله هم یک سرداری، خلعت دادیم. شام را هم اندرون خوردیم.

روز چهارشنبه هفتم ربیع‌الثانی

امروز برای توقف یک شبه باید برویم به سرخه حصار. صبح از خواب برخاسته، رخت پوشیدیم. حرم کلاً رفتند شهر. ما خودمان سوا شدیم از راه دره زرک رانندیم، اول راهی که به بیلزاری می‌رود ناهار خوردیم. بعد از ناهار سوار شده از همان راه بید دره رفتیم. مجدالدوله، سیف‌الملک، امین خلوت، شاهزاده پیشخدمت، احمد خان، ابوالحسن خان، امین السلطنه، آقاداتی، بعضی از پیشخدمت‌ها بودند. ملیجک نبود. پیش رفته بود سرخه حصار.

خلاصه رانندیم در آچار دوش چند دسته شکار دیدیم. ما نتوانستیم تفنگ بیاندازیم. اما مجدالدوله، اکبری تاخت کردند. تفنگ انداختند و چیزی نزدند. سیف‌الملک، جعفری، مجدالدوله، میرزا عبدالله را فرستادیم طرف سرخی‌ها و آن جاها، شکار کنند. عصر که منزل آمدند، هیچ کدام چیزی نروده بودند. مگر سیف‌الملک که یک میش زده بود، خودمان دیدیم. هوا به شدت سرد است. راه هم دور است. نمی‌توانیم برویم شکار، سیلابی بود بالای ده ترکمان‌ها خیلی بالاتر آنجا را گرفته، یکسر آمدیم برای دره‌نی که بالای سرخه حصار است و حرم همیشه آنجا به ناهار می‌افتاد. از آنجا گذشته آمدیم برای عمارت سه ساعت به غروب مانده وارد عمارت شدیم. اتاقهای گرم خوبی داشت. حکیم‌الممالک آمد. صنیع‌الدوله که پیش آمده بود آمد نشست روزنامه خواند. ملیجک کوچک و دایه و کنیز و اتباعش هم آمده‌اند. او هم آمد، قدری بازی کرد. اشخاصی که با ملیجک بودند از این قرار است: جوجوق، گلچهره، باغبان باشی، پری خانه، چرکی، مهدی خان، اصغر، آغا بشیر [۱۱۵] آغا داوود پری خانه هم تب کرده بود. بعد از شام هم که خوابیدم اتاق سرد شد

میرزا عبدالله و قهوه‌چی باشی و غیره بودند. من باز سوار کالسکه شده رانندیم الی محازی دره شش گوش. بعد سوار اسب شدم. رانندیم برای دره، میرشکار و میرزا عبدالله را فرستادم بروند زیر سنگ همیشه نگاه کنند ببینند شکار هست یا خیر. تا رفتند نگاه کردند یک دسته شکار دیدند، چهار تا قوچ بود و پنج شش عدد میش. آمد ما را خبر کردند. مارق هم داشت. میرزا عبدالله و علی خان پسر میرشکار را فرستادیم بروند سر بزنند و خودمان برویم بالای سر شکارها بنشینیم. آنها رفتند. من و میرشکار و ملیجک و غیره هم از توی دره [۱۱۴] پیاده رفتم جای خوبی نشستیم. میرزا عبدالله و علی خان سر زدند. شکارها راست آمدند بالا رو به ما. من ده قدم بالاتر نشسته بودم. میرشکار ... (۵۰۵) نمی‌گذاشت من نگاه کنم. خودش نگاه می‌کرد، شکارها پائین تر از ما درآمدند. اگر من خودم نگاه می‌کردم پنج شش تا را می‌زدم اما باز نزدیک بود. برخاستم تفنگ انداختم. یک قوچ را زدم که گلوله از این طرف پهلویش خورده بود از آن طرف درآمده بود. قوچ یک قدری آن طرف تر رفته بود پشت سنگ مرده بود. اما هیچ کدام از ماها نفهمیدیم. نه من، نه میرشکار، نه سایرین، هیچ ملتفت نشدیم. قوچ شش ساله‌ای بود، یک میش هم زدم. گلوله از زیر شکمش خورده بود. زخم‌دار گریخت. یک قوچ دیگر هم زدم. گلوله به دستش خورده بود. زخمی شد گریخت، نه سال داشت. جلو ما چیزی نیفتاد که ببینیم. میرزا عبدالله و علی خان که رفته بودند سر بزنند قوچ و میش زخمی را دیده بودند. رفته بودند عقب زخمی‌ها. ما هم از اینجا برایشان تازی فرستادیم. فتح‌الله تفنگدار را هم فرستادیم. بعد مجدالدوله را هم فرستادیم. آنها رفتند خودمان با میرشکار و عبدالقادر خان و ولی‌خان سرتیپ و غیره همه جا از سر به سره همروک رانندیم.

میرشکار جلو بود. بیخود سر می‌زد. همین طور رفت، نمی‌دانم کدام جهنم رفت. جعفرخان را هم فرستادم بروم همروک شکار کند. خودمان آمدیم راه نر می‌پیدا کردم که برویم پائین و بیفتیم به راه و برویم منزل. یک قوچ و یک میش توی دره خوابیده بودند. ما را که دیدند، هیچ برنخواستند ما هم آنها را ندیده بودیم و آنها هیچ تکان نخوردند. ملیجک از عقب می‌آمد. این قوچ و میش را دیده بود. می‌گفت من خیال کردم مرده‌اند. آمدم تا دو قدمی برخاستند، گریختند. بعد از نرمان آمدیم پائین محازی سه پایه در آفتاب رو چادر زدند. اقتادیم به چای و عصرانه. در این بین، میرزا عبدالله و سایرین آمدند گفتند عقب قوچ زخمی رفتیم. قدری که رفتم قوچ را گم کردیم. بعد میش را تازی‌ها گرفتند. بعد مجدالدوله آمد. گفت قوچ را پیدا کردیم. قوشچی من دیده بود به ما هم نگفت، خودش رفته بود بگیرد. قوچ برخاست گریخت. من هم دور بودم تا رسیدم گریخته بود. گیر نیامد. من برای قوچ خیلی افسوس خوردم. بنا شد فردا میرزا عبدالله و فتح‌الله بروند عقب شکارهای زخمی، بعد سوار کالسکه شده آمدیم منزل.

امروز وقتی شکارها را زدیم و حضرات رفتند عقب زخمی، ملیجک رفت قدری از ما پائین تر دوربین می‌انداخت به آنها که می‌رفتند عقب زخمی یک دفعه دیدیم داد می‌زند: مجدالدوله، مجدالدوله، گفتم چه چیز است. گفت پلنگ است، نگو شکاری که رفته بود پشت سنگ خرخر می‌کرد می‌خواست بگیرد. ملیجک خیال می‌کرد پلنگ است. شب را بیرون شام خوردیم. کار زیادی داشتیم. با امین السلطان مشغول شدیم ملیجک هم سنبله غوره (۵۰۶) را آورده بود اندرون برایش می‌خواندند.

طوری که سرم را از زیر لحاف بیرون نمی آوردم. بخاری را هم تازه رنگ زده بودند. آتش که می کردند بو می داد، درد سر می آورد.

روز پنجشنبه هشتم [شهر ربیع الثانی]

امروز باید برویم شهر. رخت پوشیده، سوار شدیم. یک دسته شکار توی کوه بالای چشمه ... (۵۰۸) بود. سوارها را گذاشتیم، خودمان، مجدالدوله و چند نفر تفنگدار رانیدیم برای شکارها. این راه بغله که طرف نسام و سایه است، زیاد از حد سرد بود. طوری که تا ما به سر کوه رسیدیم یخ کردیم. وقتی که رسیدیم بالای کوه شکارها گریخته بودند، طرف چشمه علوخان می رفتند. سرازیر شدیم برای شکارها. از دور سه چهار تایی آنها فرار کردند، اما به من دور بودند. مجدالدوله، سایر [ین] تاخت کردند. آنها هم نتوانستند کاری بکنند، دوباره رفتند به کوه سرخه حصار از زاغه ها و راه چشمه ورک آمدیم به دامنه ای که به جاده نگاه می کند. آفتابگردان زدند، به ناهار افتادیم. بعد از ناهار، حاجی حیدر ریش تراشید. در این بین باد سردی می آمد، حاجی حیدر هم آب زد و ما را اذیت کرد. خلاصه سوار اسب شده رانیدیم تا به کالسکه رسیدیم. یخ کردیم، سوار کالسه شده رانیدیم. قدری که دور شدیم، تپ و علم، بیرق (۵۰۹) و طبلی دیدیم که در زیر علم عضدالملک ایستاده بود. قاجار را آورده بود، سر راه. قدری توی کالسکه با خان صحبت کردیم. غلام زیادی هم ایستاده بودند. سه ساعت به غروب مانده از در اندرون وارد عمارت شدیم. آمدیم بیرون ظل السلطان، نایب السلطنه، امین السلطان، قوام الدوله، وزراء، دربخانه بودند، به حضور آمده پس از قدری فرمایشات مرخص شدند.

روز بیست و دوم ربیع الاول (۵۱۱)

به عزم شکار دوشان تپه با ظل السلطان سوار شدیم. یک سید شیرازی هم که عمامه سبز و ریش دارد، همراه ظل السلطان بود. ظل السلطان هم می گفت این سید شکارچی است. خلاصه صبح از شهر سوار شدیم، یکسر رفتیم زیر سه پایه و سختان های سه پایه. خیلی زحمت کشیدیم و دست و پا کردیم. هیچ شکاری نشد. عصر به شهر مراجعت کردیم ولی به طوری ما و مردم همه خسته شدیم که ظل السلطان ناخوش شد و نمک خورد. من هم شب باد گلویم را گرفتم.

روز دوشنبه یازدهم [شهر ربیع الثانی (۵۱۱)]

باز با ظل السلطان سوار شدیم. سید شیرازی هم همراه بود این دفعه سر قنات ساری اصلا ناهار خوردیم. میرزا عبدالله، سیف الملک و علی خان را فرستادیم بروند ماهورهای زیر همروک، شکار پیدا کنند. خودمان ناهار خوردیم. بعد از ناهار با سوارهای شکاری سوار شدیم. رسیدیم به سیف الملک و حضرات، دیدیم توی صحرایی نشسته اند. آمدند جلو، عرض کردند توی سختان (۵۱۱) [۲۲۶] یک تکه بسیار بزرگی هست. ما هم پیاده شده با دوربین تکه را دیدیم. تکه بسیار بزرگ خوبی بود. می شد که همین جا بنشینیم بروند در بالا تازی بکشند و تکه بیاورد پائین و تفنگ بباندازیم. دیگر هم خطب کردیم، سوار شدیم از گردنه همروک بالا آمدیم. علی خان را هم پائین گذاردیم که وقتی آمدیم بالای سر تکه سر بزنند، تکه بیاورد بالا،

تفنگ بباندازیم، خیلی به زحمت از راه کوه بالا آمدیم. ظل السلطان و سید هم همراه بودند. خیلی به اشکال و زحمت می آمدند برای آنها سخت بود.

خلاصه آمدیم بالای سر تکه، مجدالدوله، دو تازی را فرستادیم طرف دست راست زیر کوه، که اگر تکه از آن طرف آمد، تازی بکشد. اکبری و آقامردک را هم با تازی فرستادیم طرف دیگر. خودمان، ظل السلطان و میرزا عبدالله، بالای سر تکه نشستیم. در این بین یک تکه سه ساله از زیر پای ما گریخت، تصور کردند همان تکه بزرگ است. قال مقالی شد. مجدالدوله بلند شد آمد و رفت، اکبری و آقامردک تازی کشیدند. شلوغ شد ولی آن تکه اولی سر جای خود بود. علی خان آمد، سر زد. تکه بلند شد. چون پیش قال مقال شد بالا نیامد، همان زیر پای ما بغله را گرفت، بنا کرد به رفتن. ما هم برخاسته چند تیر گلوله انداختیم، چیزی معلوم نشد. ولی بعد که مجدالدوله تکه را دیده بود می گفت پایش شکسته بود. اما چیزی گیر ما نیامد. در این بین یک دسته شکار ارقالی توی صحرا فرار کرد. بنا کرد این طرف و آن طرف رفتن، آخر آمدند رو به ما که نشسته بودیم. برخاستم از دور گلوله انداختم نخورد. شکارها رفتند طرف راه قدیم همروک که دهباشی ساخته بود. جلال الملک تاخت کرد. خیلی نزدیک رسید، چهار پاره انداخت یک قوج چه سه ساله زد. بعد وقت تنگ بود، هوا هم سرد. از همان راهی که آمده بودیم برگشته، رسیدیم به جاده، توی کالسکه نشسته آمدیم قصر فیروزه. چای و عصرانه خورده، نمازی کرده، سوار شده آمدیم شهر. غروب وارد شهر شدیم. میرشکار هم امروز نبود، چون فردا با نایب السلطنه و وزیر مختار آلمان باید بروند به کوه، شکار نیامده است.

روز چهارشنبه چهاردهم شهر ربیع الثانی

امروز مهمان ظل السلطان هستیم، در جلالیه که نزدیک شهر است. سوار شده، رفتیم آنجا. باغ خوب و عمارت مفصلی ساخته است. خوب جایی شده است. از عمله خلوت و سایر شاهزادگان همه در رکاب بودند. معتمدالدوله، فرمان فرما، معزالدوله، ... و ... بودند. ناهار خوردیم، بعد از ناهار بازی تخته شد. ظل السلطان، فخرالملک، امین حضور، امینی، طرفی بودند. فرمان فرما، معزالدوله، مشیرالدوله، سیف الدوله، طرفی. برد و باخت خنکی شد، بازی به هم می خورد. بعد از ناهار ملیجک بزرگ، ملیجک کوچک را با اتباع او آورد به حضور، آمدند ملیجک بازی کرد. هوا هم از صبح می یارید. گاهی کم می شد گاهی زیاد. ولی ابر و باران بود. گل غریبی بود. دو ساعت به غروب مانده به شهر مراجعت شد.

روز پنجشنبه پانزدهم ربیع الثانی

تلگرافی از آذربایجان رسید که عین تلگراف نوشته می شود: «عرض می کند که تفنگ پُری، شخصی برده بود درب دکان خیاطی که برای او جلدی بدوزد. شخص خیاط قاپ را دوخته بود، صبح دوازدهم [ربیع الثانی] که خود خیاط در دکان نبوده، شاگرد او که به سن نه یا ده سال بوده، تفنگ را دست گرفته و می خواست میان قاپ بگذارد. وقتی که شماع السلطنه به محازی دکان خیاط می رسد، از قضای آسمانی چقماق حرکت کرده به روی دنگ خورده، تفنگ آتش گرفته، گلوله به ران شماع السلطنه می خورد و از طرف دیگر بیرون آمده به قناتاق (۵۱۲)



می‌نشیند و استخوان را خرد (۵۱۴) می‌کند. فوراً به عمارت دیوانی آورده، حکیم و سیف‌الاطباء و شکسته‌بندهای خوب حاضر می‌شوند. استخوان [۱۱۶] شکسته را جا انداخته، می‌بندند. در بستن خون و زخم و معالجه اقدام کامل می‌کنند. حالتش تا نزدیک صبح چهاردهم ربیع‌الثانی بد نبود. قریب به صبح غفلتاً احوالشان منقلب و تصدق خاکپای همایونی، روحنا فداء می‌شوند. شخص خیاط و شاگرد به هیچ وجه از پر بودن تفنگ استحضار نداشته، این اتفاق از قضا واقع شد. فضل‌الله.

شب جمعه شانزدهم شهر ربیع‌الثانی

نایب‌السلطنه که با وزیر مختار آلمان به کن رفته بودند به شهر مراجعت کردند. هنگامی که شام می‌خوردیم، این کاغذ را نایب‌السلطنه که در حقیقت راپورت و روزنامه سفر خودش است، نوشته فرستاده بود. ما به عین آن کاغذ را در این روزنامه خودمان می‌نویسم:

«قریان خاکپای جواهر آسای مبارکت شوم. الان این غلام بی‌مقدار به اتفاق وزیر مختار آلمان و صاحب منصب‌های سفارت وارد شده. راپورت دو روز و دو شب را محض اطلاع خاطر خطیر همایونی روحنا فداء جسارت می‌ورزد. جمیع اتاق‌های عمارت دولتی کن را مفروش و مزین داشته بود. اتاق علیحده، تخت خواب، رخت خواب فرنگی و سایر لوازمات اتاق به طور خوب آماده بود. اتاق میز ناهار و شام جدا، اتاق‌های دیگر برای استراحت نمودن و نشستن جمیعاً حاضر و تهیه شده بود. پرده، چراغ دیوار کوب موجود، جمیع ماکول و مشروب لازمه مهیا بود. حتی میز تحریر هم حاضر کرده بود. دو کالسکه تمیز با اسب‌های خوب و اسباب اسب شایسته و ملبوس خیلی خوب برای کالسکه‌چی آنها حاضر کرده بود. پنج رأس اسب هم مخصوصاً برای سواری وزیر مختار و صاحب منصبان و دو نفر نوکر فرنگی که همراه داشت، حاضر کرده بود. برای هر کدام دو تفنگ گلوله زنی و ساچمه زنی، حاضر و در وقت سواری، همراه هر یک بود. حتی تعلیمی و قمچی (۵۱۵) دست برای آنها موجود نموده بود. حضرات قوش‌دارها هم از قراری که به عرض خاکپای مبارک می‌رساند بودند.

سیف‌الملک و حاجی میرشکار را برحسب امر قدر قدر همایونی خیر کرده بودند. حاجی بهادالدوله، مؤیدالدوله، حسام‌السلطنه، سهام‌الدوله، نصرالله‌خان سرتیپ، ولی‌خان سرتیپ، حسین‌خان پیشخدمت همایونی، همراه بودند. قوشچی باشی هم با قوشچی‌های دولتی که محض کمال مرحمت مقرر شده بود همراه باشند حاضر بودند. موزیکانچی هم یک دسته بودند که سر شام و ناهار ایلچی موزیک می‌زدند. روز سه‌شنبه کالسکه و اسبی که برای سفارت تهیه شده بود، فرستاده آنها را سوار کرده، رفتند. خود این غلام خاکسار به میدان مشق رفته از آنجا به کن رفت. در بین راه به وزیر مختار رسید. او را در کالسکه [ی] که این غلام نشسته بود آورد و به کن رفت. صاحب منصبان سفارت در کالسکه علیحده بودند. ناهار وزیر مختار داده شد، بعد از ناهار به شکار رفت. قوش‌ها از اطراف انداخته شد، کبک و تیهوی چند شکار شد. چون آلمانی‌ها هیچ شکار قوش را ندیده بودند، خیلی محفوظ شدند و مخصوصاً به وزیر مختار حالی نمود که بندگان اقدس همایونی، محض تماشای شما از قوش‌های مخصوص سلطنتی مرحمت فرموده، آمده و

آورده‌اند که خوب تماشا نموده باشید. وزیر مختار هم متصل اظهار تشکر می‌نمود و کلاه برمی‌داشت. یک کبک هم وزیر مختار در قوری چای شکار نمود. در این بین یک دسته شکار ارقالی بیرون آمد، سیف‌الملک پائین دست بود، شکارها صحرانی شدند. شکارها را عقب کرد، یک شکار سیف‌الملک زد. یک شکار هم تازی گرفت. به منزل مراجعت نمود. روز چهارشنبه هوا منقلب و بارندگی بود، باز وزیر مختار ناهار را در منزل صرف نمود. بعد از ظهر هوا بهتر شد بنا به وعده میرشکار، به اتفاق وزیر مختار سوار شده تا دره ازگی رفت. متصل می‌بارید. در یک مکانی که میرشکار معین کرده بود، وزیر مختار پیاده و پنهان شد. دو ساعت در توی برف و مه توقف شد. به واسطه انقلاب هوا هیچ شکار نشد. چند ارقالی از دور پیدا شده فرار نمودند. امروز هم صبح هوا منقلب بود. بعد از ناهار هوا خوب شد. به شکار رفت، به قوری چای نرسیده میرشکار، وزیر مختار را به میان دره برد. شش ارقالی بود. رم کردند، از دور این غلام بی‌مقدار یکی از آنها را زد، زخمی شد. حاجی میرشکار آن (۵۱۶) را گرفت. اینک با کمال عجز و انکسار انقاد خاکپای مبارک داشت و به اتفاق وزیر مختار به شهر مراجعت نمود. از مرحمت کامله همایونی، همه قسم اسباب آسایش و خوشحالی وزیر مختار فراهم بود. با کمال خوشحالی و تشکر مراجعت نمود و این عرایض وزیر مختار است که این غلام خاکسار به عرض می‌رساند: خواهش می‌کنم مراتب عرض تشکر مرا کلمه به کلمه به عرض خاکپای مبارک اعلیحضرت پادشاه ایران برسانید که نهایت تشکر را از این

اجازه شکار دارم. خودم و صاحب منصبان سفارت کمال افتخار را حاصل کردیم. و در این دو روز و دو شب به طوری راحت و مشغول شدم که از تشکر آن عجز دارم و امیدوارم تشکرات قلبی و صمیمی فرداً [فرد] اجزاء سفارت را با کمال الثفات شاهنشاه ایران قبول فرمائید. عرض راپورت تمام شد. عرض غلامانه این است [۲۲۸] که خداوند، جان ناقابل این غلام را به تصدق خاکپای مبارک انشاءالله بنماید. الامر الاقدس الاعلی مطاع مطاع.

روز جمعه شانزدهم ربیع الثانی

صبح که از اندرون بیرون آمدم، هوا آفتاب و صاف بسیار خوب بود. مجدالدوله، حضرات توی باغ دیده شدند. مجدالدوله عرض کرد، از احتراق خانه ظل السلطان خبر دارید یا خیر، از روی کمال تعجب گفتم خیر چیزی نشنیدم. عرض کرد بله، دیشب نصف عمارت شهر ظل السلطان طرف [سمت] مغرب آتش گرفته، سوخته است. معرکه غریبی شده، طوری که شب شبیور زده اند که مردم جمع شوند و کمک کنند و آتش را خاموش نمایند. اسباب اوقات تلخی شد. دستخطی به ظل السلطان نوشته، ناظم خلوت را فرستادیم که برود، درست ملاحظه کرد [ه] خبر بیاورد. جوابی که ظل السلطان عرض کرده است به عین در روزنامه می نویسیم. معلوم می شود از عبارات و وضع کاغذ ظل السلطان که باطن افسرده و کسل است. این است کاغذ ظل السلطان:

اتصدق خاکپای اقدس همایون شوم. زیارت دستخط مبارک، تاج تارک افتخار غلام گردید. از مسئله حریق آتش چیزی نبود که اسباب کدورت خاطر مبارک گردد و این غلام هم از تصدق فرق مبارک کدورتی ندارد. کسی که مثل وجود مبارک، خداوندگار و آقا و ولینعمت پدر بزرگواری دارد، از این اتفاقات هرگز ملالت نخواهد داشت. از تصدق خاکپای مبارک نقلی نیست و قضای آسمانی بود و سوخت. باز هم از تصدق فرق مبارک بهتر و خوب تر از اول ساخته می شود. خداوند به حرمت اولیای کبار وجود مبارک را سالها در پناه خود محفوظ فرماید. این جزئیات هرگز قابل نیست که خاطر مبارک ملول و مکدر شود. امر الاقدس مطاع.

شب بیست و یکم شهر ربیع الثانی

که اول دلو (۱۶۷) است. از سه ساعت از شب گذشته الی روز بیست و یکم چهار ساعت به غروب مانده برف بارید. بسیار برف خوبی بارید. در شهر به جهت این که زمین نفس کشیده، چندان پا نگرفت ولی صحرا و کوهها خوب بارید. در شهر هم بامها تمام پا گرفت، طوری که فراشها آمدند و پارو کردند. جلگه تهران یک روز سفید بود ولی کوهها البرز و رجین و سایر خیلی پا گرفته که به این زودی ها آب نخواهد شد. دولت مرادخان درگزی که مدتی تهران بود و از رفتن خراسان ممنوع بود، فوت شد.

روز دوشنبه بیست و دوم ربیع الثانی

به عزم شکار آمدم دوشان تپه برف صحرا آب شده بود. ولی دوشان تپه روی بته ها و بعضی جاها برف بود. اما هزار دره مثل تخم مرغ سفید

است، خیلی تماشا دارد. جای سردر فندقی، زیر دروازه اتاقی که ساخته اند، ناهار خوردیم ولی به قدری سرد بود که حد نداشت. پیشخدمت ها بودند. بعد از ناهار سوار شده آمدم دره زرک. سوار اسب شده راندم، به قدری امروز جمعیت در رکاب بود که حساب نداشت. اوقات ما خیلی تلخ شد، که چرا این قدر جمعیت زیاد است. با این جمعیت زیاد که شکار نمی شود. سیاجی، میاجی ها و... بودند. حتی حسن زاغی یاور، بیگ محمد بدذات فراخلوت، میر پدر سوخته.

خلاصه همه جا راندم، هیچ شکار ندیدیم مگر زیر کوه چاتال جانی که برج را ساخته ایم. از خیلی دور یک دسته شکار زیادی دیدیم که به قدر یکصد و پنجاه عدد می شد. ما را که دیده بودند رم خورده بودند. می روند طرف چشمه الوخان، ولی به ما حاصلی نداشت. همین طور راندم الی سرکش بالای دره، میوشکار و سیفالطک، و میرزا عبدالله را فرستادیم، همان سرکش، سرکشیدند. تا نشستند دو قوچ بسیار بزرگ (۱۱۷) با دو میش توی دره می چریدند. من هم آمدم تماشا کردم. دیدم دو قوچ بسیار بزرگ با دو میش جای بسیار خوبی توی دره می چرند، قدری تماشا کردیم. بعد قرار شد ما برویم آن طرف بنشینیم میرزا عبدالله برود سر بزند، شکارها بیایند طرف ما. سوار شدیم و قدری که راندم، دیدیم میرزا عبدالله و جلال الملک داد می زنند و کلاه می کنند که شکارها آمدند. ما هم تاخت کردیم، خیلی به زحمت وقتی که رسیدیم شکارها زودتر از ما رد شده بودند.

خلاصه با کسالت از نی دره پائین آمدم. از میرزا عبدالله و جعفری پرسیدیم چه طور شد، شکارها خود به خود آمدند. عرض کرد، یک دسته شکار از آن طرف کوه آمد، ریخت توی اینها، اینها را هم برداشت فرار کردند. آمدم زیر کوه دنیلان، در دامنه آفتابگردان زدن. جای عصرانه خوردیم. در این بین میرزا هدایت فراش خلوت کاشی پدر سوخته، پاکتی از ظل السلطان آورد. معلوم شد این از طرف آن دسته شکارها آمده است و شکارها از او رم خوردند و آمدند. اینها را هم رم دادند و شکار ما را خراب کرده است. خلاصه بعد از جای عصرانه با کمال کسالت و خستگی سوار کالسکه شده یکسر راندم برای شهر.

وارد شهر شدیم، حمامی رفتیم، بعد آمدم بیرون. شام را بیرون خوردیم. امین خلوت بود، روزنامه نوشت. صنیع الدوله روزنامه خواند و صحبت کردیم.

با وجودی که هوا سرد است و شبها آب یخ می کند، باز بنفشه و بعضی گل ها تک و توک پیدا می شود. اسحق میرزای پسر معزالدوله در تبریز مرده است. ایران الملک دوباره ناخوش شد. ده پانزده روز باز خوابید. الحمدالله بهتر شد. آغازی هم چند روز ناخوش بود، خوب شد. دو روز هم هست رفته است کوه شکار.

قوش خانه امین لشکر هم که متصل شده بود به دیوانخانه در پانزده هزار تومان به امین الدوله فروختیم که پست خانه بسازد. صدراعظم چند روز است ناخوش است. دربخانه نمی تواند بیاید. حاجی معتمدالدوله چندی است ناخوش است. الان امین السلطان توی حیاط نشسته با امین السلطنه جلو ما. از تربت مخصوص ما برای حاجی معتمدالدوله در می آورند که بدهند پسر

حاجی خازن الملک ببرد و احوال حاجی معتمدالدوله را بپرسد. ایوب خان هم آمده است منزل وزیر خارجه که با وزیر، قوام الدوله به حضور بیایند. الان فرمودیم ایوب خان بیاید. حالا هم توی حیاط نشسته ایم. آفتاب بسیار خوبی است، در حالتی که مجدالدوله، ابوالحسن خان این طرف ما ایستاده اند، میرزا عبدالله، جلال الملک، پهلوی قوها کنار حوض بزرگ با هم دو نفری نجوا می کنند. این طرف هم مهدی خان، احمد خان، حسین خان اقوری پسر سرایدار باشی ایستاده اند. سید ابوالقاسم فراش خلوت و حاجی مغفور هم از طرف روبه رو در تاریکی^(۵۱۸) می زنند. در این وقت چهار ساعت ربع کم هم به غروب داریم.

سه شنبه بیست و هفتم [شهر ربیع الثانی]

چند روز است هوا ابر است ولی بارندگی هیچ نمی شود. آفتاب کم دیده می شود. به طوری هوا در این دو سه روزه سرد است که تا امروز این طور سرما هیچ کس خاطر ندارد. خیلی سرد است. امروز هم باز هوا ابر و در کمال شدت، سرد است. از اندرون بیرون آمده ناهار خوردیم. بعد از ناهار قدری کار داشتیم، وزرا، شاهزاده ها آمدند. بعضی فرمایشات شد، رفتند. بعد رفتیم اتاق شمس العماره آنجا با امین السلطان بعضی کاغذها بود، خواندیم. [۲۳۰]

بعد وزیر مختار آلمان به حضور آمد، قدری با او صحبت شد. او هم مرخص شد. آمدیم توی حیاط دم حوض بزرگ پهلوی نارنجستان، دیدیم اجماع و معرکه عجیبی است. سید حکیم با میرزا عیسی مرافعه زمینی دارد. امین خلوت محصل است که آنها را نزد امین السلطان حاضر کرده قراری بدهد. اینها تمام دم حوض ایستاده اند. ملک الاطباء را هم مصدق وزیر و سید قرار دادیم. میرزا طاهر مستوفی و جمعیت دیگری هم ایستاده اند. معرکه عجیبی بود. به امین السلطان فرمودیم اگر سید خلاف عرض کرده است باید اطباء او را اماله کنند.

میانه محقق و مشیر خلوت هم نزاعی سر قنات قاسم آباد است. اجزای این کار هم حاضر شده اند. اما محقق نیست. او گویا سوار شده جلو به دوشان تپه رفته است. در این بین هم اسب عربی بسیار خوبی سهام الدوله پیشکش کرده، به حضور آوردند. آن^(۵۱۹) هم اسب بسیار خوب مقبول عربی است. اسم آن را جهان پیمای گذاریم.

بعد از در اندرون، آمدیم بیرون سوار کالسکه شده رانندیم برای دوشان تپه. بین راه برف ریزه از آسمان می آمد. اما درست هوا نگرفته بود ولی متصل برف ریزه می آمد. بعد هوا باز شد، آفتاب شد. ده دقیقه که گذشت باز ابر شد و کم کم رو به عصر که شد، ابر شدت کرد و زیاد شد. هوا هم در کمال شدت سرد شد. از بالاخانه دوشان تپه، دوربین انداختم، طرف سیاه غار^(۵۲۰) دیدم به قدر دویست شکار توی دره سیاه غار جمع شده اند. معلوم می شود که اینها فهمیده اند برفی می آید. آمده اند اینجا برای خود جانی پیدا کنند. محقق بود، تاریخ روضه الصفا، احوال ارغون را می خواند. ملیچک بود. آقامردک بود. ملیچک عرض کرد رمضان فراش خلوت مرده است. این مدتی بود در کمال سختی ناخوش بود. هشت روز پیش آمده بود دیوانخانه، علت آمدن او این بود که از مواجب خودش سابقاً پنجاه تومان به مرتضی خان دامادش داده بود. مرتضی خان این اوقات مرده است.

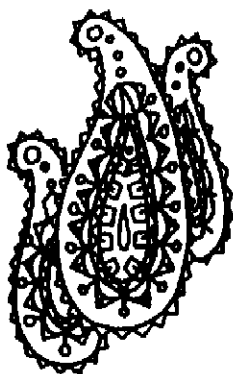
می خواهند مواجب مرتضی خان را دیگران ببرند، خودش آمده است که مواجیش را دیگران نبرند، به هر که خودش می خواهد داده شود. حکم او را فرمودیم. مجدالدوله آمد، عرض کرد که مرده آمده [است] عرض دارد. معلوم شد همان رمضان خان است. ده تومان انعام دادیم گفتیم برو. وقتی که آمدیم برویم اندرون، دیدم که مرده را که تازه از قبر درآورده اند، رخت پوشانده، نگاه داشته اند. دیدم رمضان خان است، حالت غریبی داشت. این است که امروز مرده است. نصرت الدوله فرمان فرما ناخوش است، از خانه نمی تواند بیرون بیاید. حاجی معتمدالدوله هم همین طور است. صدراعظم همان طور ناخوش است. از بواسیر^(۵۲۱) ما هم امروز که از خواب برخاستیم دیدیم خون می آید.

غروب از دوشان تپه وارد شهر شدیم. از اول شب برف بنا کرد آمدن. صبح که از خواب برخاستیم دیدیم به قدر یک چارک^(۵۲۲) برف روی زمین و بام ها ایستاده است. تا الان هم که سه ساعت به غروب داریم و امین خلوت این روزنامه را می نویسد، در کمال شدت متصل برف می بارد. هیچ کم نشده، بسیار برف سنگین سختی بود.

روز پنجشنبه بیست و نهم ربیع الثانی

با وجودی که چشمم چند روز است درد می کند و از بواسیر هم خون می آید ولی به واسطه برف پریشب و دیروز که زیاد آمده بود و تمام دنیا و صحرا را سفید کرده بود، هوای صاف و آفتاب گرم بسیار خوب ملایمی و درخشندگی بود. سوار شدیم، سوار کالسکه که شدیم، تمام کوچه و خیابان و درخت ها و همه جا یکسر و یکدست برف بود. رفتیم یکسر بالاخانه دوشان تپه، ناهار خوردیم، صحرا همه جا به قدر یک چار یک تمام برف داشت. خیلی احتیاط [کردم] که چشمم را سرما نزنند، خاصه که چند روز هم بود چشمم به هم خورده بود ولی الحمدلله به هم نخورد. ناهاری به تعجیل خورده، آمدیم پائین سوار کالسکه شده رفتیم دره زرک. به قلعه زرک نرسیده، ابراهیم خان گفت های شکار. پیاده شدیم، دیدیم دست چپ یک دسته شکار است ولی چون خیلی دور بودند نشد کاری بکنیم. همان طور سواره بنا کردیم به رفتن. سیف الملک، میرزا عبدالله، ملیچک، مجدالدوله، اکبری، جعفری، آقاداتی، شاطر باشی، ناظم خلوت و ساری اصلان، مردک، آغا بشارت و... و...

به بیدهای اول زرک که رسیدیم یکدانه ابیای^(۵۲۳) بزرگ بلند شد و افتاد. پیاده شدم، از دور پشت درخت ها بلند شد. تفنگ انداختم، چیزی



پایان یادداشت‌های روزانه شهر ربیع‌الثانی [۱۳۰۲]



یادداشت‌های روزانه شهر جمادی‌الاول سنه [۱۳۰۲ هجری قمری]

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

چون روزنامه شکارها و... که می‌نویسیم در کتابچه سنه ۱۳۰۱ پیچی نیل به خیریت و عافیت الحمدلله تمام شد، حالا به خواست خداوند تعالی به سلامتی خودمان و دوستان این کتابچه تازه را به دست گرفته می‌نویسیم که امروز سنه ۱۳۰۳ و اواخر تخافوی نیل است و اواسط دلو و سی و هفت روز به عید نوروز مانده است. در دره سیاه غار زیر میش داش، توی چادر نشسته، پنج ساعت و نیم به غروب مانده است. آفتاب است، سوز سردی می‌آید می‌نویسم.

امروز دوم زکام ما است. الحمدلله تعالی احوالم بسیار خوب است. امروز، روز جمعه هم هست. شاهزاده، صنیع‌الدوله، امین خلوت، ناظم، آقاندانی، ملیچکه مجدالدوله، ابوالحسن خان، احمد خان، اکبری، پسر حاجی رحیم خان، نایب، مردکه در رکاب هستند. دیروز که پنج‌شنبه ششم شهر جمادی‌الاول بود به عزم شکار جاجرود و توقف سه شبه دوشان تپه از خواب برخاستیم. امروز اول زکام ما است. رخت پوشیده آمدیم بیرون توی تالار، ظل‌السلطان، مخبرالدوله، امین السلطان، وزیر خارجه بودند. با آنها کار داشتیم، به قدر یک ربع با آنها حرف زدیم. بعد آمدند اندرون، ملیچک توی حیاط بازی می‌کرد. از در اندرون بیرون آمده، سوار کالسکه شده یکسر رانندیم برای دوشان تپه. انیس‌الدوله شهر مانده که از شهر یکسر به جاجرود بیاید.

خاور سلطان خانم یک چندی است ناخوش است. شبها عرق می‌کند، دل تپش (۵۶۶) دارد، خیالات و... می‌کند. او هم در شهر مانده مشغول معالجه است. خلاصه آمدیم با خانه، دوشان تپه ناهار خوردیم، با وجودی که اول زکام است، بلافاصله آمدیم پائین سوار کالسکه آمدیم به دره رزک برای شکار، از کالسکه پیاده شده سوار اسب شده رانندیم برای سرکش سیاه‌غار، آنجاها شکار چیزی ندیدیم. آمدیم برای نی دره. میرزا عبدالله، میرشکار در دره طرف ده ترکمان‌ها شکار دیدند. از خیلی راه آمدیم تا زیر سه پایه، از آنجا آمدیم بالای سر شکارها، دو طرف دره ترکمان‌ها است. ملیچک و میرزا عبدالله، امین هم‌این، مردک [۲۳۳] آقاندانی و... در رکاب بودند. میرشکار شکارها را جای خوبی دید. ما هم دیدیم، بسیار جای خوبی بود. علی‌خان را

معلوم نشد. رفت آن طرف افتاد. دوباره که رفتیم با تفنگ بزنم بلند نشد. همین طور که می‌گشتیم دیدم افتاده نزدیک است بمیرد. سر آن را بریدیم. همین طور که می‌رفتیم یک رد سواری دیدیم خیلی اوقاتم تلخ شد. میرشکار را خواستم، اوقاتم تلخ شد که چرا قورقچی باز از این راه رفته است. فرمودیم که یک نفر سوار از پیاده رو بفرستند قورقچی‌ها را گرفته بیاورد، تنبیه نماید. بعد معلوم شد که یک نفر از سربازهای فوج شقاقی که با سربازهای سرخه حصار آشنا بوده، سواره آمده که برود سرخه حصار راه را گم کرده از این راه رفته، تا شب راه را گم کرده توی صحرا مانده، آمده بوده است. چادر مقنی‌ها منزل کرده بود. از اسب هم زمین خورده بود، دستش شکسته بوده است.

خلاصه چون زد را دیدیم که دره را خراب کرده است، از دره دست راست رفتیم بالا. یک دسته قوچ و میش هم دیدیم، نشد بزنیم. از دور تفنگ انداخته نخورد. رفتند طرف نی دره. ما هم همان راه را گرفته آمدیم. بالای نی دره این شکارها که از جلو ما گریخته (۵۶۶) بودند رفتند نی دره، شکارهای آنجا را هم دسته به دسته گریزانند (۵۶۵) و رفتند، که هیچ شکاری آنجا نماند. ما هم همین طور سره به سره را گرفته آمدیم تا زیر کوه سه پایه یک دسته شکار آن جا دیدیم. میرشکار و ملیچک دو نفر تفنگدار و مختصری رفتیم به مارق. میرشکار خیلی طول داد و معطل کرد و می‌سر کشید. تا آخر آنجائی که ما را برد شکارها نبودند به مارق شکار گریخته بودند. در این یک دسته شکار جلو ما خوابیده بود که هیچ رم نمی‌کرد هرچه ما را می‌دیدند.

خواستیم که برویم برای آنها یک دفعه تازی منحوسی که اکبری همراه خودش آورده بود، کند و از جلو ما آمد، رد شد، رفت برای شکارها. معلوم بود که دیگر آن شکارها به کار نمی‌خورد. صادق که بالا بود گفت چند دانه شکار از بالا می‌آیند و حالا می‌ریزند توی دره [۲۳۲] تاخت کنید و بزنید. ما هم تاخت کردیم و رسیدیم، دیدیم بله شکار آمد. دو دانه میش و چهار دانه بره بودند. پیاده شدم با گلوله اول که یک بره پارساله را زدم، جا به جا خوابید.

اکبری رفت سرش را ببرد، عرض کرد گلوله شما سرش را بریده است. معلوم شد گلوله گردنش را بریده بود. شکار را برداشته از راه دره ده ترکمان‌ها آمدیم سرقنات ساری‌اصلان، چادری زده چای و عصرانه خورده کالسکه را هم آورده سوار شدیم، یکسر رانندیم برای شهر. غروب وارد شهر شدیم. از همه عجیب‌تر این بود که توی این برف و این همه راه که رفتیم یک رد پلنگ ندیدیم خیلی غریب بود.

سیف‌الملک هم فردا که جمعه است با شارژ دافر انگلیس و تمام قوشچی‌ها از دیوانی و متفرقه می‌روند زندان، شکار قوش که شارژ دافر تماشا کند. عروس امین حضور زن سرهنگ و دختر میرزا محمدعلی توپخانه، از سرهنگ هم اولاد داشته جوان هم بوده، [روز سوم جمادی‌الاول مرحوم می‌شود.

روح‌الله میرزا پسر هرمز میرزا نوه فتحعلی شاه که دیوانه بود و گدائی می‌کرد و متصل عرق می‌خورد، این روزها از مادرش پول گرفته بود که باز برود عرق بخورد و خرج نماید، مرده. او را دم پارک امین‌الدوله دیده بوده‌اند که مرده

روز شنبه هشتم شهر جمادی الاول

امروز هوای صاف، آفتاب گرم بسیار خوبی بود. سوار نشدیم. در منزل توقف شد. تمام روز را الی غروب مشغول کار و کاغذ، حرف و صحبت بودیم. وزرا اغلب بودند. ظل السلطان، نایب السلطنه، امین السلطان، امین الدوله، قوام الدوله، وزیر امور خارجه و... بودند. تمام به کار و حرف گذشت. صدراعظم احوالش خوب شده، اما بیرون و اینجا نیامده است. انیس الدوله هنوز نیامده است. خاور سلطان خانم دختر باقر کاشی که ناخوش است و در شهر مانده، معالجه می‌کند. گردش کشتان آغانوری او را آورده بود دوشان تپه. مرجان خانم هم همراه او بود. آنها را دیدم. عصر رفتند شهر. دیشب که بیرون شام خوردیم هاله^(۵۳۴) بسیار بزرگی از خیلی دور بیضی شکل دور ماه زده بود. از این هاله، علامت بارندگی معلوم می‌شد و یقین بود که بارندگی این روزها خواهد شد.

روز یکشنبه نهم جمادی الاول

یک ساعت و نیم به دسته مانده از خواب برخاستم. چون اول شب ابر کمی بود، یقین کردم حالا هم ابر است. به کنیز گفتم برو ببین هوا چطور است. رفت و برگشت گفت هوا ابر است، اما چیزی نمی‌بارد. یک ساعت بعد باز بیدار شدم. دوباره گفتم برو ببین چیزی می‌بارد یا خیر، رفت و آمد گفت بله برف می‌بارد. زمین‌ها را هم سفید کرده است. اگر همان وقت، حاجب الدوله، آقایان مردم را خبر کرده بودند که بار نکنند و قرار رفتن به جاجرود را فردا بدهند، عقلی کرده بودند. مردم هم تمام همان وقت تمام بار و بینه را بار کرده به جاجرود برده بودند، هوا که روشن شده از رختخواب برخاستیم، دیدم برف در کمال شدت طوری که هیچ وقت ندیدم. این طور برف بیاید. در نهایت شدت، تکه‌های بزرگ می‌بارد. هوا هم تمام مه است. زمین هم به قدر نیم ذرع برف نشسته بود. هوای تماشائی غریبی بود. فوری فرستادم پیش آقایان که خبر کنند مردم امروز نروند. عرض کرد تمام بار و مردم رفته‌اند. دیدیم که خیر حتماً باید برویم. پس هرچه زودتر برویم بهتر است.

رخت پوشیده آمدم پائین، کالسکه، مردم حاضر بودند. ملیچک و امین اقدس و حرم هم حاضر شده بودند. سوار کالسکه شدیم. مزه‌دارتر این بود که کالسکه‌چی عرض کرد از راه شکارگاه بروم یا از راه سرخه حصار. خیلی به این حرف و سوال کالسکه‌چی خندیدیم و گفتیم از سرخه حصار برو. حرم هم سوار شدند توی این برف و مه رانیدیم. هوای تاریک بسیار سردی بود. قدری که از دوشان تپه دور شدیم، بوران و کولاک سختی شد، که تمام مردم گریه می‌کردند. ریش‌ها و سبیل‌های مردم تمام سفید و یخ کرده بودند. سرداری‌ها و کلاه‌های مردم تمام سفید و یخ کرده قاطرهای زیر بینه تمام یخ کرده بودند. شترها خنده داشتند. مژگان‌های شتر، لب‌های شتر تمام سفید شده بود و یخ کرده بود. خلاصه همین طور می‌رانیدیم. مجدالدوله، سیف‌الملک، کشیکچی باشی، علاءالدوله، جلال‌الملک، اکبری، ملیچک، دولچه، برادرهای دولچه، ابوالحسن خان، آقایان، آغابشارت، امیراخور، ساری اصلان، ابراهیم خان در رکاب بودند. تمام آنها برف و یخ شده بودند. الی سرخه حصار همین طور برف و بادلحه بود، سرمای سخت بود که مافوق نداشت.

میرشکار فرستاد سر بزند. اگر علی خان قدری پائین‌تر سر زده بود، شکارها راست می‌آمدند پیش ما. اگر ما هم آن طرف، نزدیک سه پایه نشسته بودیم، آنجا هم خوب می‌آمد.

خلاصه میرشکار ما را بد جائی نشانده. علی خان رفت سر زد، زیر دست سر زد. طرف ما نیامدند. از خیلی دور، تیررس گلوله چند قوج و میش بودند گریختند. چند تیر گلوله به قوج‌ها انداختیم، نخورد. میش‌ها که قدری نزدیک‌تر از قوج‌ها بودند، به آنها هم چند تیر گلوله انداختیم، گلوله آخری که میش‌ها نزدیک بود رد بشوند و خیلی دور بودند و...^(۵۳۵) آنها نمایان بود یک تیر خوب انداختیم، مثل خوردن، اما چیزی معلوم نشد. بعد جعفری، مردک تازی کشیدند. جعفری تازی زرد بسیار نحسی داشت. تازی او قدری رفت و بعد گم شد. تازی مردک، او را عقب کرد. ما هم آمدم آخر دره ترکمان‌ها آفتابگردان زدند. به چای عصرانه افتادیم. در این بین آقامردک شکار را آورد. خیلی تعریف از تازی مردک کردیم که شکار ساق بی‌عیب را بگیرد. بسیار خوب تازی است. مردک هم هیچ حرف نمی‌زد. بعد گفتیم احتیاطاً^(۵۳۶) نگاه کنید بلکه این تقلی پارساله که تازی گرفته، زخمی داشته باشد، تا آمدند نگاه کردند معلوم شد همان گلوله آخری که خیلی خوب انداختیم به همین تقلی خورده بود. از توی...^(۵۳۷) از شکمش دررفته بود. خیلی خوشوقت شدیم. تازی جعفری هم کاری نکرده بود. اکبری هم که از عقب می‌آمد تازی جعفری را پیدا کرده بود آورد. چای و عصرانه خورده سوار شده آمدم توی جاده، آنجا سوار کالسکه شده رانیدیم برای دوشان تپه. غروب وارد شدیم. شام را بیرون خوردیم. صنیع‌الدوله، امین خلوت بودند. امین‌السلطان و... از شهر آمده بود. حکیم‌الملک را برده بود حمام، خرقه پوشانده ریش سیاه کرده بود. در حقیقت حالا او را از عزای فسوة‌الملک بیرون آورده بود. حکیم‌الملک هم رفت شهر. برف در صحراها و کوه‌ها، اغلب جاها، طرف نسام‌ها زیاد است. هزار دره، شش گوش و سایر کوه‌ها تمام پر از برف هستند. شب‌ها هوا خیلی سرد است. یخ هم هر شب می‌کند. حالا هم این حالت را دارد. لیلی خانم هم به علت نقاحت ایران الملوک نیامده است. از زن‌ها هم اغلب نیامده‌اند. آنهایی که آمده‌اند بعداً سیاهه خواهد شد. حاجی سرور هم می‌گفت از...^(۵۳۸) خون می‌آید. تاحال ندیده بودم. خیلی ترسیده است. با وجود این، این سفر را آمده است. امین اقدس، ملیچک آمده‌اند. چون تازه شروع به کتاب کردیم، پس و پیش شد. روزنامه امروز که جمعه بود پیش نوشتیم.

یکی از وقایع امروز این بود، بعد از ناهار که توی چادر نشسته بودیم، مجدالدوله ماری توی سوراخ دیده بود. تفنگ ساچمه زنی ما را گرفت، رفت پهلوی سوراخ، به قدر یک ساعت نشست. تا مار از سوراخ بیرون آمد و مجدالدوله آن^(۵۳۹) را با تفنگ زد. حقیقت کار بامزه‌ای کرد.

جوجه و مردک را فرستادم پی سنگ به کوه سیاغار بروند. پیاده رفتند. صدای تفنگ از بالای کوه آمد. میرشکار هم رفته بود سیاغار، بعد معلوم شد یک تکه پنج ساله مردک زده است. یک تکه پنج ساله هم عباس زده بود. هر دو را آوردند منزل. جوجه را دیدم پیاده از سیاغار پائین آمده بود، در صحرا ایستاده بود. آقا بهرام شهر رفته بود بلنده و عایشه را آورده بود.

امروز که جمعه هفتم جمادی الاول است^(۵۴۰) [۱۲۰]

الی عمارت سرخه حصار با کالسکه آمدم. پیاده شده رفتیم توی عمارت، مردم [۲۳۶] که تمام یخ کرده بودند آمدند، پهلوی بخاری ها گرم شدند. ابوالحسن خان گریه می کرد. ناهاری خوردیم. برف و باد همین طور در کمال شدت می بارید. بعد از ناهار سوار کالسکه شده آمدم تا دم گلخانه سرخه حصار. امین اقدس و ملیچک آنجا بودند. از کالسکه پیاده شده رفتیم توی گلخانه، دیدم ملیچک ناهار می خورد. امین اقدس و سایر [ین] هم مشغول بودند. کنیزها را دیدم اجماعی کرده سر دیگ آتش رشته گرمی که میزرا محمدخان برای آنها تدارک کرده بود. با قاشق ها و ظرف ها، دعوا، نزاع می کردند. خیلی تماشا داشت. گسل صبا کنیز می گفت توی حیاط روی برف ها زمین خوردم، دندان جلوم شکست. امین اقدس عرض کرد، ملیچک توی کالسکه قی کرد. معلوم شد که برای سرما ملیچک را توی کالسکه نشانده بودند، خودشان هم نشسته بودند. آینه ها را هم پائین کرده بودند، هوا خفه شده بود به این جهت قی کرده بود. بعد که فهمیده، شیشه ها را بلند کرده بودند، احوالش خوب شده بود.

بیرون آمده سوار کالسکه شده راندم برای جاجرو. صنع الدوله، امین خلوت هم بودند اما پیش نیامدند. از زور سرما رفته بودند توی کاروانسرا گرم شده بودند. ناهار خورده بودند. عرض می کردند به قدری جمعیت توی کاروانسرا بود، که حساب نداشت. حقیقت اگر این سرخه حصار و کاروانسرا میان جان مردم نمی رسید و نبود، تمام می مردند. از سرخه حصار به این طرف باد کم شد. خلاصه همین طور توی برف راندم، چهار ساعت به غروب مانده از در اندرون وارد جاجرو شدیم. آمدم بیرون خواب داشتم، قدری دراز کشیدم. دولچه، ابوالحسن خان قدری کتاب خواندند. چون هوا سرد بود خوابم نبرد، از خواب برخاستم. بارهای مردم قدری دیر می رسید، هیزم نبود. معلوم است با این هوای امروز و روز اول ورود این طور است، ولی بعد بارها کم کم می رسید. الحمدالله به همه خوش گذشت. برف الی غروب در کمال شدت می بارید. اول شب ایستاد، گاهی ماهتاب، گاهی ابر، گاهی هوای کدری بود. شب هم مردانه نشد. اندرون خوابیدم. انیس الدوله هم به جهت این برف از شهر نیامد فردا خواهد آمد.

روز دوشنبه دهم [شهر جمادی الاول]

ناهار را منزل خوردیم. صنع الدوله بود، روزنامه خواند. شیخ الاطباء، بگمز دیده شدند. هوا صاف و آفتاب بود. بعد از ناهار سوار شدیم. از در خانه امین اقدس رفتیم رو به راه باغ شاه. میرشکار را قبل از ناهار گفته بودم بروم از همین راه شکار پیدا کند. ردش و خودش بود. از دره های توی رودخانه به سرکشی باغ شاه رفته بوده است. الخیر فی ماوقع شده بود، راندم همین که روی گردنه رسیدیم، میرزا عبدالله که در کوه زیره چال دست راست تنگه شکار دید، برگشتیم دوباره پائین. تمام سواره ها را در دره گذاشتیم. من، سیاچی، ملیچک، مردکه، پسر میرشکار، آقا بشارت، چند نفر تفنگدار، میرزا عبدالله، رفتیم رو به تنگه و پسر میرشکار را فرستادیم سر بزنند. خودمان با مجدالدوله، راندم. مجدالدوله میرشکاری می کرد. آمدم توی دره پهلوی سنگی و از آن پیش تر نمی شد برویم، ایستادیم. مجدالدوله نگاه کرد، دید شکارها همین جا نزدیک هستند. می شود گلوله انداخت در کمال خوبی. بعد گفتم صبر کن سر بزنند تفنگ نیاندازیم بهتر است. در این بین اسب

مجدالدوله را که آقا پسر ابراهیم خان داشت، با اسب آقا دعوا کردند یک صدائی از اسب ها بلند شد، یقین کردیم از این صدا شکارها فرار می کنند. سواره راندم که تفنگ بیاندازیم. دیدیم که شکارها فرار کرده می روند. تاخت کردیم [۱۲۱] به قدر هفده، هجده قوچ و میش و بره می شدند. من و آقا بشارت از بالا تاخت کردیم برای شکار، مجدالدوله و ملیچک و سایر [ین] از توی سیلابی آمدند. پنج شش دانه از شکارها ریختند توی دره جلو مجدالدوله، تفنگ چهار پاره علی خان را که داده بودم به مجدالدوله، دوش انداخته بود که به ما بدهد. خودش تاخت کرده بود از نزدیک برای شکارها انداخته بود نزد. بعد ما تاخت کردیم و رسیدیم، پیاده شدم، چند تیر گلوله انداختم، چیزی نیفتاد. ولی یک قوچ زخمی شده، اما گرفته نشد. در این بین ملیچک گفت که آن دسته شکار ریختند توی دره بیابید، تفنگ بیاندازید. تاخت کردم، دیدم بله همان دسته شکار که تفنگ می انداختم می خواهند بریزند توی دره، تاخت کردیم. دم دهنه زیرک چال که داخل دره می شوند، رسیدیم سر میش پیدا شد و ریختند توی دره، جلو، ما هم پیاده شده مستعد انداختن تفنگ شدیم. گلوله را گرفتیم، اگر چهار پاره بود پنج شش تا می زدیم. با گلوله بنا کردیم به انداختن. شکارها هم زنده به بغله توی برف، زیاد هیچ نمی توانستند بروند. ما هم هی گلوله انداختیم و نخورد. دست ما امروز به واسطه این که زیاد تاخت کردیم و تفنگ انداختیم، درد گرفته است. استخوان های دستم درد می کرد. در حقیقت درد دست داشتم. به این واسطه خوب نمی توانستم قراول بروم. هرچه تفنگ می انداختم نمی خورد. شکارها هم نزدیک بود بروند. چند تیر با کمال دقت قراول رفته انداختیم. یک قوچ نه ساله (۵۳۵) زدم. ماند توی برف یک قوچ پنج ساله هم زدم، آن هم ماند. اما هیچ کدام نمردند، زنده توی برف ماندند. احتمال داشت که بروند. مجدالدوله را فرستادم بالای سر شکارها، با وجودی که راهش خیلی بد بود، با کمال زحمت رفت بالای سر شکارها، قوچ ها سرازیر شدند توی دره. آقا بشارت تاخت کرد، زمین خورد. آدمش زمین خورد. آقا پسر ابراهیم خان تاخت کرد، زمین خورد. خلاصه شکارها آمدند توی دره هر دو را گرفته سر بردیم. خیلی خیلی مشغوف شدیم.

شاطر باشی را هم که توی آن سوارها عقب گذارده بودیم، از قراری که عرض کردند زمین بسیار سختی خورده بود. شکارها را فرستادیم منزل. بعد شکار قوش کنان آمدم تا بالای قاطرخانه و چادرهای صاحب جمع، سیف الملک، علام الدوله، کشیکچی باشی، ولی خان سرتپ، چرتی، قوشچی ها تمام بودند. بعد به رودخانه زده آمدم بالای طویله ردی، سید مراد قوش زیادی انداختند. کبک زیادی پرید، قال مقال خوب زیادی شد. قوشچی ها و قال و مقال آنها خیلی تماشا داد و بامزه بود. ما هم یک کبک زدیم. خیلی خوش گذشت. سواری خوبی شد. چهار ساعت به غروب مانده وارد منزل و عمارت شدیم. انیس الدوله امروز آمد. بدرالدوله همراه انیس الدوله آمده است. شیخ کوره با نوه اش جانی جانی هم همراه انیس الدوله آمده اند. آغا مهرباب (۵۳۶) دیده شد، با انیس الدوله آمده [است]. یک خوک نر بزرگی هم میرشکار با آدم هایش توی نی های زیر باغ شاه رد برده، آورده زده بودند. میرشکار می گفت نعشش بزرگ بود نیاوردم.



روز سه شنبه یازدهم [شهر جمادی الاول]

کبک توی جاده راه می رفت. پیاده شده یک دفعه هر سه کبک پریدند. یکی بالوله اول، یکی بالوله دوم، روی هوا زدم. خیلی خوب زدم. یکی گم شد. یکی را برداشته راندم از دره بالا آمدم. رفتیم طرف بید چشمه، چون بید چشمه برف زیاد است، شکار از ترس پلنگ هیچ ندیدیم. مگر هفت دانه گرگ دیدیم که فرار کردند. میرشکار عرض کرد یک میش و دو بره، بالای این کوه بودند. شما که رد شدید، می چریدند و فرار نمی کردند. این همه سوار و جمعیت که رفتند و باز مراجعت کردند، باز یک میش و دو بره بالای کوه بودند، فرار نکردند.

خلاصه میرشکار به ما نشان داد و رفتیم مارق. این میش و بره از خیلی دور گریختند. چند تیر گلوله انداختیم، یک تقلی را زدم. پایش را از بالای زانو، گلوله برده بود. میرشکار تازی کشید و گرفتند، آوردند. تمام سوارها آمدم سر بره ایستادیم. قرار دادیم که برویم توی تنگه، علی خان را فرستادیم از بالای کوه تنگه طرف دست چپ که شکار بریزد توی تنگه. جلال الملک هم طرف دست راست تنگه رفت. ما هم قدری سر بره معطل شدیم. بعد راندم برای تنگه. علی خان قدری زودتر از ما رفته بود بالا. همین که رسیدیم توی تنگه و از تنگه بیرون رفتیم، دیدیم شکار زیادی ریختند توی دره و پنج دقیقه جلوتر از ما رد شده اند. وقتی که ما رسیدیم، نصف شکار نزدیک به قله بود. نصف دیگر هم قدری پائین تر بودند. پیاده

هوا سرد بود و ابر بود، سوار نشدیم. با امین السلطان بعضی کاغذ، نوشتجات بود، خواندیم و جواب نوشتیم. حاجی حیدر، ریش اصلاح کرد. شب هم بیرون شام خوردیم. صنیع الدوله بود، روزنامه خواند [۲۳۸] محمد حسن خان برادر انیس الدوله آمده است. میرزا حسن وزیر انیس الدوله خرگوش سفید و بادمجان سفید آورده است. محمد حسین خان امیر آخور اصطبل توپخانه هم تشریف آورده اند. میرزا زین العابدین مؤمن الاطباء هم آمده است.

روز چهارشنبه دوازدهم جمادی الاول

هوا ابر و بسیار سرد است. باد و سوز سردی هم می آمد. چون نمی توانستیم دیگر امروز منزل بمانیم، با وجود این سرما و باد سوار شدیم. از توی رودخانه برای گردنه راه توجال که برویم به بید چشمه، راندم توی رودخانه به قدری سرد شد که آدم روی اسب یخ می کرد. به قدری سرد شد که نزدیک بود از سواری استعفا داده، برگردم. ولی در رفتن محکم شدیم و راندم توی دره به ناهار افتادیم. آنجا هوا قدری خوب شد. جمعیت زیادی از هر قبیل بودند. بعد از ناهار، جمعیت و مردم زیادی را فرستادیم منزل. خودمان با اصحاب شکاری سوار شدیم. با وجودی که زیادی ها رفتند، باز جمعیت زیاد بی اندازه همراه بود که حساب نداشت، راندم. سه

شدیم از دور چند گلوله انداختیم. زود پیچیدند آن طرف، از این دستة چیزی نزدیم. اگر پنج دقیقه زودتر رسیده بودیم، اقلابست شکار می‌زدیم. مجدالدوله میرزا عبدالله، سیف‌الملک اکبری، علام‌الدوله وقتی که این دستة پرزور را دیدند، یک دفعه غیب شدند و رفتند عقب آن دستة [۱۲۲] این دستة قریب سیصد، چهارصد دانه شکار بود. دره را گرفته سرازیر رانیدیم یک دستة دیگر باز جلو ما ریخته بودند. از طرف دست چپ به طرف دست راست. چون خیلی دور بودند نشد تفنگ بیاندازیم. این دستة هم به قدر سیصد عدد بودند. قدری دیگر که رانیدیم، باز یک دستة به قدر بیست و پنج شش عدد بودند از طرف چپ ریختند به طرف راست. همین که ما نزدیک شدیم، برگشتند به طرف دست چپ، نریختند به دره. از دور دو تیر گلوله انداختیم، نخورد. باز قدری رانیدیم یک دستة دیگر از دست چپ به قدر صد دانه بود، ریخته بودند به طرف دست راست که از خیلی دور بودند و دیدیم، یک دستة دیگر هم باز به قدر صد دانه می‌شد، از عقب این دستة می‌آمدند که از همان راه بریزند و بروند، ما را که دیدند، همان جا ایستاده ولی معلوم بود که می‌خواهند بریزند توی دره. هی آنها قدری سرازیری آمدند. ما قدری می‌رفتیم تا اینکه این دستة هم دو قسمت شد. یک دستة برگشت دوباره به طرف همان کوه، یک دستة دیگر که به قدر سی چهل دانه می‌شد، ریخت توی دره، توی سیلابی ایستادند.

من می‌خواستم شکارها بزنند به بغله، آن وقت تفنگ بیاندازم. میرشکار اصرار داشت که همین جا که ایستاده‌اند، تفنگ بیاندازم. آخر من جزم آمد. پیاده شدم. همین طور که توی سیلابی ایستاده بودند دو قوچ بزرگ توی شکارها بودند. یک تیر گلوله انداختم نخورد. با وجودی که نزدیک هم بودند همین که تفنگ انداختم، شکارها از همان راه اول که آمده بودند برگشتند رفتند طرف دست چپ، از همان جا شلیک کردم و هی تفنگ انداختم به آن دو قوچ بزرگ، نشانه می‌کردم و می‌انداختم. یک قوچ را زدم از پایش خورد و شکست، عقب ماند. یک قوچ دیگر را هم باز زدم به پایش خورد، سه بره هم زدم که گلوله خیلی سخت به آنها خورده بود، اما نیفتاده بودند. می‌رفتند ملیجک که اسبش تازه نفس بود تاخت کرد، برای قوچ پا شکسته، رسید به قوچ و قوچ را سرازیر کرد رو به ما، حقیقت اگر ملیجک نرسیده بود، قوچ رفته بود. یک تازی نحسی هم مال ولی‌خان سرتیپ بود، کشیدند به قوچ، تازی نمی‌دوید. خلاصه ملیجک و سوارها قوچ را عقب کردند. همین طور راست آوردند جلو ما که اگر می‌خواستم باز با تفنگ بزنم می‌شد، ولی نزدیم. سوارها قوچ را جلو ما گرفتند و سر بریدند. مردک هم وقتی که با ملیجک رفتند عقب قوچ، مردک توی دره با چهار پاره یک میش زده بود. داده بود آدمش که بار کند. ملیجک و مردک هم وقتی آمدند پیش ما هیچ بروز ندادند، وقتی که سر قوچ ایستاده بودیم، دیدیم یک اسب خالی، یک شکار بار دارد و شکار زیر شکم اسب آویزان است و به تاخت می‌آید. هرکس چیزی گفت. بعد ملیجک و آقا مردک خندیدند، معلوم شد مردک زده است، خواسته بودند از ما پنهان کنند. اسب او شکار را برداشته آورد پیش ما، و او را رسوا کرد.

در این بین دیدیم از ماهورهای دست راست یک نفر سوار سرکشید و تفنگ انداخت. معلوم شد اکبری است. یک میش و دو بره زیر پای او بودند.

تفنگ انداخته بود و زده بود. بعد از این که او تفنگ انداخت، میش و دو بره راست آمدند پیش ما، ما هم تاخت کردیم و رسیدیم زده بودند به بغله، پیاده شدم دور هم بودند. گلوله انداختم یک بره را زدم شکمش پاره شد. قدری رفت و سر یال افتاد خیلی خوب زدم. [۲۴۰] فتح‌الله تفنگدار رفت، سرش را برید و آورد. شکارها را بار کرده رانیدیم برای راه گالیانی که بیانیم منزل. سیف‌الملک هم اینجا رسید عرض کرد هیچ شکاری نزدیم.

این قوچ ده سال داشت. همین طور که می‌رانیدیم، بدیم علی‌خان به طوری که شکار داشته باشد نگاه می‌کند. به ما هم کلاه کرد ما هم رانیدیم. میرشکار جلو بود و فضولی می‌کرد و نمی‌گذاشت. رسیدیم شکاری نبود. بعد دیدیم یک دستة بسیار بزرگی که به قدر دویست عدد می‌شد، علی‌خان آنها را گریزانده، می‌روند طرف سخنان‌های گردنه راه توچال. چون به کار ما نمی‌خورد، از آنها گذشتیم و از گردنه گالیانی سرازیر شدیم. همین که سرازیر شدیم، دیدیم توی دره صاق و عباس ایستاده‌اند، یک قوچ ده ساله بزرگی با یک بره بار کرده‌اند. عرض کردند این قوچ و بره از زخمی‌های شما است. آمده بودند توی دره، رسیدیم و گرفتیم. خوب ما به دقت نگاه کردیم، دیدیم بله صحیح است. زخم گلوله‌های ما را دارد. آنها را هم برداشته رانیدیم سر گردنه که رسیدیم سیف‌الملک عرض کرد بکی [از] بره‌های زخمی شما را هم لاشخور اینجا خورده تمام کرده است که چیزی از آن باقی نیست.

خلاصه رانیدیم. قدری از آنجانی که ناهار خورده بودیم پائین تر به عصرانه افتادیم. دستة شکار بزرگ آخری را که علی‌خان گریزانده بود و به طرف سخنان‌های راه توچال می‌رفتند. آنجا ملیجک عرض کرد مرا با آقا مردک مرخص کنید برویم به این شکارها تفنگ بیاندازیم. هر دو را مرخص کردم. میرشکار هم عقب آنها رفت، که او هم تفنگ بیاندازد. اینجا که برای عصرانه پیاده شدم دیدم، ملیجک بیخود راه می‌رود پرسیدم چه کردی، عرض کرد به شکارها رسیدم، چند تیر گلوله انداختم نخورد. در این بین که عصرانه می‌خوردیم، مرت و حاجی توکمان و مجدالدوله آمدند. یک بره هم از زخمی‌های من آنها دیده بودند. گرفته آوردند. شکارها را برداشته عصرانه خورده رانیدیم برای منزل. نزدیک غروب وارد منزل شدیم.

در حقیقت امروز ما هفت شکار زدیم، شش دانه آوردیم منزل، یک دانه هم لاشخور، خورده بود. وقتی که رسیدیم به رودخانه دیدیم جلال‌الملک آمد. یک بره و یک میش زده بود. میرزا عبدالله و علام‌الدوله، اکبری و اینها هم که رفته بودند به شکار، آنها هم غروب در کمال خستگی و زحمت زیاد و صدمه‌ای که خورده بودند، خسته و مرده آمده بودند. هیچ کاری نکرده بودند. شب را هم زنانه شام خوردیم. بعد از شام اکبری را خواستم که بعضی سؤالات و احوالات از او بپرسم. خواجه‌ها رفته بودند. فراش عقب او فرستاده بودند او را پیدا نکرده بودند. آخر الامر منزل میرشکار، اکبری را پیدا کرده بودند. هی فراش عقب فراش، نایب عقب نایب رفته بود که او را بیاورد ترسیده بود که می‌خواهند او را سیاست نمایند. آمد به حضور. صحبت‌های غریب و عجیب از شکار و... می‌کرد، عرض کرد که بعد از رفتن شما به گالیانی، من آمدم توی دره، شکار زیادی باز از این طرف به آن طرف، از آن طرف به این طرف می‌آمد و [۱۲۳] رفت که حساب نداشت.

تفنگ زیاد انداخته بود. آدم‌های میرشکار، دانی انیس الدوله، علی خان هم از کوه آمده بود پائین توی دره، تفنگ زیادی همه انداخته بودند، معرکه کرده بودند. آمده بودند تا بیستم آنجا هم تفنگ زیاد انداخته بودند، شلوغ کرده بودند با این همه تفنگ‌ها و شلوغی‌ها هیچ کاری نکرده بودند. مگر اکبری که یک بره زده بود. وقتی که وارد عمارت شدیم، حکیم طولوزان، مصمص الدوله را دیدیم که دم در (۱۵۲۶) ایستاده بودند.

روز پنجشنبه سیزدهم [شهر جمادی الاول]

امروز صبح برخاستیم. هوا در کمال شدت ابر بود و برف می‌بارید. دیشب هم برف زیاد آمده بود. سوار نشدیم. ناهار خورده بعد از ناهار، امین السلطان آمد نشست با حکیم‌الممالک الی یک ساعت و نیم به غروب مانده می‌کاغذ خواندیم و نوشتیم و کار کردیم. برف هم متصل می‌آمد. همین طور برف تا غروب می‌بارید. غروب کمی ایستاد، یعنی کم شد. مجدالدوله امروز رفته بود شکار، عصری آمد. یک قوچ بزرگ خوبی زده بود. آدم‌های جعفر قلی خان دیشب سه ساعت از شب گذشته که از حصار امیر، کاه می‌آورده بودند، زیر گردنه توچال، توی آن نی و سنگ‌ها یک دانه پلنگ دیده بودند که فریاد می‌کرده است. خیلی با ترس و لرز دو سه نفر آدمی که بودند، وارد اردو شده بودند. شب را هم بیرون شام خوردیم. حسن خان سرتیپ قزاق پسر آجودان باضی آمده بود اینجا. با او کار داشتیم.

روز جمعه چهاردهم [شهر جمادی الاول]

صبح سوار شدیم، هوا باز ابر است. اما گرم است، بد نیست. صبح که خواستیم سوار شویم، حکیم‌الممالک دم در کاغذی داد که وزیر مختار روس نوشته بود، زن گیریم که یکی از صاحب منصب‌های روس است مدتی است، ناخوش است. طولوزان معالجه می‌کرده، طولوزان که به جاجرود آمده، دوباره احوالش بدتر شده، طولوزان را خواسته بودند. مرخص کردیم بیرون شهر. رانندیم از راه بالای عمارت کهنه، که سابق براین هم اغلب از این راه به سرخی‌ها و گوگ داغ می‌رفتیم برای گوگ داغ. برف زمین باز خیلی است. سطح رودخانه تمام سفید است. در کوه‌ها گل و برف زیاد است. از عمله خلوت و... جمعیت زیادی هر که را بخواهید در رکاب است. ابوالحسن خان هم تازی‌های خودش را آورده، توی برف رد خرگوش پیدا می‌کند. همه‌کرم آدمش خرگوش می‌گیرد.

خلاصه رانندیم زیر گردنه، این طرف سرخی‌ها که یک محوطه‌ای است و همیشه اینجا به ناهار می‌افتادیم، به ناهار افتادیم. میرزا عبدالله و میرشکار را هم فرستادیم توی سرخی‌ها شکار [۲۴۲] پیدا کنند. خودمان ناهار خوردیم بعد از ناهار سوارهای زیادی رفتند. خودمان با اصحاب شکاری سوار شده رانندیم. همه‌کرم یک خرگوش توی بته خوابانده بود. سواره روی اسب خرگوش زدیم. بعد رانندیم دیدم میرزا عبدالله، میرشکار سر می‌کشند. ما را هم که دیدند کلاه کردند. سوارهای زیادی را گذارده رفتیم پیش میرشکار گفتند یک دسته شکار پشت این کوه است. همین که خواستیم برویم مارق، یک دسته شکار دیدیم از همان جایی که میرشکار می‌گفت، می‌آیند روبه صحرائی باغ کمش، تصور کردیم همان شکارها است. تاخت کردیم تفنگ انداختیم و تازی کشیدند. نه تفنگ خورد و نه تازی‌ها کاری کردند. بعد از

راه گوگ داغ کوچک و سرخی‌ها که می‌رود به سیلابی بزرگ میان دو گوگ داغ رانندیم برای سیلابی، در بین راه جز گل و برف زیاد هیچ ندیدیم. اما خرگوش زیاد است، امروز خیلی دیدم.

خلاصه رانندیم همین که سرازیر شدیم برای اول سیلابی، دیدیم که یک دسته بز و تگه از کوه پائین آمده توی سیلابی می‌چرند. تگه بزرگ نداشت همه تگه چر و بز بودند. نشد تفنگ بیاندازیم. ابوالحسن خان تاخت کرد و تازی کشید. سیفالملک تاخت کرد و تازی کشید. مردک تاخت کرد و تازی کشید. تازی‌های دیوانی هم را کشیدند. خیلی تماشا دادند. بردند بزها را رو به دره گنم‌گلمز. تازی سیفالملک یک بزغاله خیلی کوچک که علاقی می‌گویند گرفت. تازی‌های دیوانی هم یک بز سه ساله شاخ‌دار گرفتند. تازی مردک هم یک بزرگ گرفته بود. شکارها را آوردند. رانندیم برای کردخلیل و سربالا رفتیم. تا آخر دره رانندیم. رد اینها [را] خیلی دیدیم، اما شکاری ندیدیم. تصور کردیم شکار و چیزی بالاها نیست. علی خان را با یکی دو آدم فرستادیم برو، از آن طرف گوگ داغ بیاید بالا، که شکار ببینند. میرشکار را هم گفتیم از کردخلیل برو، بالا، شکار پیدا کند. خودمان رانندیم برای منزل. قدری که رانندیم، دیدیم آدم میرشکار آمد که بیاید. برگشتیم و تاخت کردیم برای دره کردخلیل و پیش میرشکار، برف هم زیاد توی دره بود، تاخت کردیم. رسیدیم به میرشکار. میرشکار جلو افتاد و گفت شکار آمد و تاخت کردیم. دره هم تنگ بود. در این بین که تاخت می‌کردیم، غفلتاً پایم و پنجه‌های پایم در کمال سختی به سنگ بزرگی خورد. در نهایت سختی درد گرفت. شکارها هم به قدر هفده هجده میش و بره قوچ ریختند توی دره. با وجودی که پایم به شدت درد گرفته بود پیاده شدم. چون کوهش کوچک بود زود شکارها رفتند آن طرف کوه، یک تیر دو تیر بیشتر نشد بیاندازیم. آن هم نخورد. خلاصه میرشکار دوباره رفت برای گوگ داغ کوچک و بالای باغ کمش ما هم رانندیم برای منزل. دم دهنه و راهی که می‌رود طرف تپه‌های خانه رضاعی، آنجا آفتابگردان زده به عصرانه افتادیم. جای و عصرانه خورده، بعد سوار شدیم رفتیم برای منزل. یک ساعت به غروب مانده وارد منزل شدیم. شام را زنانه خوردیم.

بعد از شام مردانه شد. وزیر امور خارجه را که برای بعضی فرمایشات و کارها که به او داشتیم خواسته بودیم امروز آمده بود. با امین السلطان به حضور آمدند بعضی فرمایشات و صحبت‌ها شد. از سواری که مراجعت می‌کردیم، دیدیم محقق آمده چادرش را زده‌اند. دو شب هم ناخوش شده بود. در سرخه حصار توقف کرده بود.



روز شنبه پانزدهم [جمادی الاول]

صبح از خواب برخاستیم. هوای صاف بسیار خوبی بود، ابر کمی بود ولی می‌خواست به کلی صاف شود. خیلی ذوق کردیم. سیف‌الملک، امیراخور، آقا مسیح، چرتی‌ها و قوشچی‌ها تماماً با علاءالدوله و رستم خان، کشیکچی باشی را مرخص کردیم رفتند، از رودخانه به پائین به شکار قوش. خودمان امروز خیال داریم با سوار کم، یواش به شکار برویم، در کمال آسودگی شکار کنیم. با کمال خوشوقتی سوار شدیم و رانندیم. از راه توچال که می‌رود به بیدچشمه، توی دره جانی که همیشه به ناهار می‌افتادیم، به ناهار افتادیم. از عمله خلوت و... اغلب در رکاب بودند. صنیع‌الدوله را هم سوار کرده بودیم. روی اسب و پیادگی (۵۳۸) سر ناهار، روزنامه خواند. در بینی که ناهار می‌خوردیم صدای مهمه شد. جعفری عرض کرد یک مرغ خوش خط و خالی مثل مرغ‌های هندی روی سنگ نشسته است. یکی دیگر می‌گفت مثل مرغ‌های توی قفس و طولی‌های فرنگستان است. هر کسی یک چیزی می‌گفت فرمودیم جلال‌الملک با تفنگ که تر ما برود، بزند. رفت زد و آورد دیدیم توکا است. اما توکای خوش خط و خال مقبولی بود. سینه خال خال، سیاه سفید قشنگی داشت.

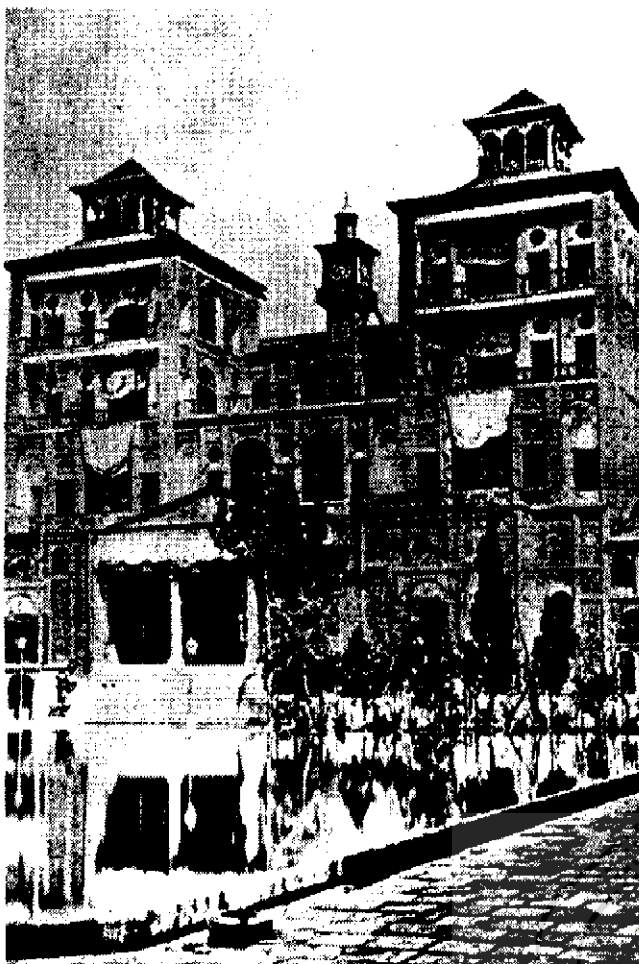
خلاصه ناهار خورده بعد از ناهار با سوار مختصری رانندیم برای بیدچشمه، سوارهای زیادی رفتند منزل، کسانی که با من بودند اکبری، میرزا عبدالله، ملیچک، آقا دائی، دهباشی، آقا مردک، قهوه‌چی باشی، میرشکار، علی خان، صادق، آقا بشارت و چند نفر تفنگدار بودند. رانندیم سر گردنه که رسیدیم هوای آفتاب صاف بسیار خوبی شد. طوری که یک لکه ابر در آسمان نبود. خیلی هم هوا ملایم بود. در این بین یک پیاده دیدم که خورجینی بر دوش دارد. دو بره یکی این طرف خورجین، یکی آن طرف خورجین. سرهای بره‌ها بیرون بود. همین که مرا دیدند صدا کردند. دلم سوخت، گفتم همین حالا می‌برد اردو، می‌گیرند و می‌کشند. هر دو آنها را خریدم و تیغ را حرام کردم. بعد رانندیم برای بید چشمه، دیدیم رد شکار زیادی از طرف گالیانی طرف بید چشمه رفته است. لذت زیادی بردیم که حالا معرکه خواهیم کرد، اقلأ ده شکار می‌زنیم. همین که رسیدیم به دره اول بیدچشمه، هوا مثل تماشاخانه که جادوگر سحر می‌کند و فوراً تغییر می‌کند، همین طور غفلتاً می‌گرفت و باد سردی بنا کرده آمدن و طوری می‌گرفت که دو قدم جلو چشم همدیگر را نمی‌دیدیم. مانند توی صحراء در این هوا معطل و سرگردان که چه کنیم. گفتیم بهتر این است قدری اینجا توقف کنیم، بلکه می‌توانیم. قدری سواره ایستادیم دیدیم می‌شد بدتر شد. بعد پیاده شدیم. قدری هم پیاده این طرف و آن طرف رفتیم، دیدیم سرد است. اکبری، قهوه‌چی باشی، میرزا عبدالله پیاده شدند قدری بته‌کندند که آتش کنیم. آتش نداشتیم. کبریت (۵۳۹) هم هرچه بود می‌زدند نمی‌سوخت و خاموش می‌شد. بته‌ها هم تر بود، نمی‌سوخت. گفتیم چادر کوچکی زدند. قدری توی چادر هم تک و تنها نشستیم، دیدیم خیر از اینجا تنها نشستن و مردم هم بیخود توی صحراء ایستادن ثمری ندارد. هوا هم خوب نمی‌شود. گفتیم خوب است دره گالیانی را بگیریم و سرازیر برویم، شاید شکاری جلو ما بریزد، بزنیم. علی خان را هم فرمودیم بالای کوه گالیانی را بگیرد توی این مه برود شاید از جلوش شکار بریزد. ما هم دره را گرفته سرازیر رانندیم. ولی هوا طوری مه است و کوه‌ها مه دارد که هیچ جاده دیده نمی‌شود. در این بین یک دسته

خرکچی (۵۴۰) دیدیم می‌آیند. پرسیدیم پائین‌ها مه است یا خیر. گفتند از چشمه به پائین‌تر هوا بهتر است و مه نیست. رانندیم برای دو آب نیم فرسنگ مانده که به دو آب برسیم، طرف دست چپ میرزا عبدالله گفت شکار است توی سنگ‌ها. میرشکار چون (۲۴۴) شکارها را اول میرزا عبدالله دیده بود، نمی‌خواست که بگوید شکار است. گفتیم خیر شکار است. بالای کوه هم مه داشت، درست دیده نمی‌شد. علی خان هم که بالای کوه بود چون مه بود جانی را نمی‌دید. عباس را گفتیم از راه پشت سر شکارها برود، سر بزند، شکارها بریزند توی دره. یک راه خیلی بدی داشت. عباس سواره رفت. ما هم داشتیم دوربین می‌انداختیم که یک دفعه شکارها به فاصله دو سه میدان اسب، ریختند توی دره، سوار شدیم، تاخت کردیم. کوه‌های طرف دست راست هم تمام کوه‌های کوچک، کوچک است و دره‌های تنگ دارد و خرپشت است. هر طور بود تاخت کردیم و هی دوآندیم. رودخانه را هم سیل برده بود، بلند بود. به یک مشکلی رسیدیم. شکارها از نزدیک چهار پاره رس توی گودی را گرفته می‌رفتند ولی ما نمی‌دیدیم. خلاصه هر طور بود پیاده شدیم. جای پای ما هم بد بود. همین پشت شکارها را می‌دیدیم. دو سه گلوله انداختیم. آخری صدایش طوری آمد که معلوم شد خورده است. تازی‌ها را هم کشیدند. تازی‌ها یک میش شاختار بزرگی را که گلوله به قابش خورده بود، سرازیر کرد و آورد بالای هزار دره دو آب که کوه بریده بریده است و به رودخانه نگاه می‌کند. آنجا میش خودش را پرت کرد توی رودخانه. دو نفر از جلودارها آمدند و توی آب میش را گرفتند، سر بریدند و آوردند. خیلی ذوق کردیم، که در این هوا این طور [مه] باز شکاری شد.

در این وقت دو ساعت و نیم به غروب داشتیم و مه دهنه دو آب آفتابگردان زده، جای عصرانه خورده سوار شدیم. ملیچک هم رفت توی سخنان شکار کبک. ما هم از توی رودخانه رانندیم. هفده دفعه به آب زدیم. چکمه‌ها تمام خیس و پر آب شد. پاهای من هم بیخ کرده بود. همین طور که می‌آمدیم، مقابل عمارت کهنه توی رودخانه کنار آب دیدیم مرغ بسیار بزرگ غریبی نشسته است. پیاده شده تفنگ ساچمه را گرفتیم. هرچه نزدیک می‌رفتیم بلند نمی‌شد. زدم. جا به جا مرد. مرغ بسیار غریبی بود. این طور مرغ هرگز ندیده بودم. میانه حواصل (۵۴۱) و درنا و حظار و حاجی لک‌لک (۵۴۲) مرغی بود. از این سر پر تا آن سر پرش یازده و جب بود. پاهای بلندی شبیه به دودوک و توی تقلی داشت. پایش خیلی شبیه بود به پوست مار. پنجه‌هایش مثل پنجه‌های میمون بود بعینه. پشت آن (۵۴۳) رنگ سیاه خوبی داشت. از گردن تا شکم سفید و سیاه بود. شکمش تمام سفید بود مثل قو. خیلی خیلی غریب بود. در مازندران و رشت و هیچ جا این طور مرغ تاحال ندیده بودم. حقیقت زدن این مرغ لذت زدن دو قوچ بزرگ را داشت. مرغ را برداشته، رانندیم برای منزل. غروب وارد منزل شدیم. ظل‌السلطان از شهر آمده بود، با وزیر خارجه، امین‌السلطان دم در ایستاده بودند. قدری با آنها صحبت کرده، رفتیم اندرون.

روز یکشنبه شانزدهم [شهر جمادی الاول]

امروز چون هوا ابر بود و احتمال بارندگی هم می‌رفت و خسته پریروز هم بودیم، سوار نشدیم. ناهار را منزل خوردیم. ظل‌السلطان، امین‌السلطان و وزیر



امور خارجه بعد از ناهار آمدند. کار زیاد کردیم، رفتند.

نوابی است اصفهانی، تعریف او را ظل السلطان کرده بود، فرموده بودیم از اصفهان [۱۲۵] بیاید او را ببینیم. آمده بود این سفر به جاجرو، دیده شد. تفصیل او از این قرار است:

نواب سنتوری اصفهانی از اولاد صفویه، سابق براین در تهران بوده، با همه امنای دولت و مردم راه و خصوصیت داشت. دوازده سال است که از تهران رفته، در اصفهان پیش ظل السلطان است. مردی است کوتاه قد، سیل کلفت، ریش کلفت، موهای سیاه و ضخیم (۵۴۴)، چشم‌های گرد کوچکی دارد. کمال شباهت را به تیمور میرزای مرحوم دارد. خیلی بامزه و خوش صحبت است. تیمور میرزائی است کوتاه قد و ترسو، و بی سر رشته از شکار. سنتور زن، قاب باز، قوچ باز، کفتر پران، گردو باز، بادبادک باز، عرق خور، همه نوع فرقه را می‌زند و می‌داند. خیلی خوش صحبت است و بامزه نقل دارد. در اصفهان تمام این اسباب‌ها در خانه‌اش حاضر است. به ظل السلطان فحش می‌داد، می‌گفت عقل ندارد. این کارهایی که می‌کند از روی نفهمی است. باید او هم مثل من رفتار کند. خانه خوبی در اصفهان دارد و زن زیاد، و بسیار خوش گذران است. از هیچ کار هم مضایقه نمی‌کند.

بعد از رفتن او باز قدری کار کردیم. شب را مردانه شام خوردیم. اول شب امین السلطان آمد. کار مفصل زیادی با او داشتیم، کردیم. خیلی طول کشید و شام به سه ساعتی شب افتاد. یک ساعت هم شام خوردیم. ساعت چهار شد. دو ساعت هم اندرون با زنها نشستیم، شش ساعت شد. دو ساعت هم دیر خوابیدیم، ساعت هشت شد (۵۴۵). آن وقت هم خوابیدیم، خوابیم درست نبرد. صبح هم زود برخاستیم. روی هم رفته خوب خوابیم نبرد و کسل بودم، از اول شب هم باران بنا کرد به آمدن در کمال شدت. مثل نودان از آسمان می‌بارید.

خواهر شاهزاده تلکرافچی دختر کریم خان که چندی پیش ناخوش و به علت ناخوشی چشمش قدری معیوب شده بود، این اوقات چشمش را معالجه می‌کرده‌اند، کور حسابی شد. از غصه (۵۴۶) کوری مرده است. اینجا به شاهزاده خبر دادند. شاهزاده پیشخدمت هم رفته است به حصار امیر.

روز دوشنبه هفدهم [شهر جمادی الاول]

صبح از خواب برخاسته، کسل و خواب آلوده بودم. باران هم همین طور از دیشب الی حالا در کمال شدت و تندی می‌بارد. حقیقتاً اوقات تلخ و کسل شد. امین السلطان و ظل السلطان به حضور آمدند. قدری با آنها حرف زدیم. وزیر امور خارجه هم توی این باران رفت شهر. ناهاری خورده، بعد از ناهار، رختخواب انداخته، دو سه ساعتی خوابیدم. سه ساعت به غروب مانده از خواب برخاستم. باز هوا ابر است و صاف نیست. نم‌م هم می‌بارد. حکیم‌الممالک نشسته کتاب ترجمه هند را می‌خواند. حاجی حیدر آمده اصلاح ریش می‌کند. از حاجی حیدر پرسیدم، حاجی منزلت چه حالت دارد، عرض کرد تمام گل و پر از آب است. تمام اسباب‌های خود را وسط چادر جمع کرده، گذارده‌ام روی اسباب‌ها نشسته‌ام.

از خواب که برخاستم، امین خلوت عرض کرد از شهر آدمی آمده خبر آورده است. میرزا بزرگ نقاش برادر میرزا ابوالحسن صنیع الملک مرحوم، پدر میرزا

محمدخان نقاش باشی (۵۴۷) که مرد پیری بود و مدت‌ها علیل بوده پریروز مرده است. امروز وسط باران برف‌های درشت هم [۲۴۶] می‌آمد. به قدر دو ساعت هم برف تندی می‌آمد اما آب شد. با وجود این برف و باران هوا گرم و خوب بود.

روز سه‌شنبه هجدهم [شهر جمادی الاول]

از خواب برخاستم، هوا ابر بود. اما یا الله یا الله و انشاء الله آفتاب است و خبر ابر نیست و خوب خواهد شد. والا محال بود صاف شود. بنای سواری را گذاردیم. آفتاب گرم بسیار خوبی بود. سوار شدیم. راندم برای گردنه بید دره که برویم بید چشمه. سوار و جمعیت زیادی از عمله خلوت و... در رکاب بودند. ظل السلطان بود. نواب اصفهانی بود. سید ظل السلطان که دو دفعه دیگر هم با ما شکار آمده بود و تفصیل او را در روزنامه سابق نوشته بودم (۵۴۸) بود. صنیع‌الدوله بود. سواره روزنامه می‌خواند. با ظل السلطان صحبت کتان و صنیع‌الدوله روزنامه خوانان آمدیم الی زیر گردنه‌ای که به بیستم می‌رود. آنجا به ناهار افتادیم. قاطرهای دیوانی هم از ورامین می‌آمدند توی راه را می‌گرفتند و تمام راه را هم گِل کرده بودند. بارانی که پریروز و پریشب آمده بود، آن (۵۴۹) زمین‌ها را زیاد گِل کرده بود. بعد از ناهار سوارهای زیادی رفتند. خودمان با ظل السلطان و سیاحی میاچی‌ها، ملیچکه نواب، کاکا پرویز ظل السلطان و اصحاب شکاری میرشکار سوار شدیم و

رانندیم. از گردنه بالا آمده رانندیم برای بید چشمه، [در] بید چشمه هیچ شکاری ندیدیم، مگر رد سه پلنگ بالای نی دره که هدونی است. یک گردنه کوچکی است که زیر آن گردنه یک گودال و جلگه وسیعی است که همیشه آنجا شکار گیر است، و شکار دارد. باید همیشه از آن گردنه کوچک گودال را ببینیم. همین که آمدم بالا نگاه کنم دیدم توی صحرا و این گودال مملو از شکار است. تا ما را دیدند، فرار کردند. ما هم تاخت کردیم. ظل السلطان و سایر [ین] هم در رکاب بودند. هی دواندیم، پانصد قدم مانده که به شکار قاطی شویم، اسب من که اسب پیشکشی آجودان باشی بود و چندان تنبل نبود، به علت زیادی گل صحرا دم کرد، ایستاد. خیلی تاسف خورده، همان جا پیاده شده گفتیم از همین جا تفنگ می اندازیم. تاخت زیاد ما را خسته کرده بود، طوری که دستان می لرزید. هر طور بود با خستگی زیاد و لرزش دست و سرداری خیز، از دور بنا کردیم به شکارها به تفنگ انداختن، از خیلی دور می گله^(۵۵۱) رفت و ما تفنگ انداختیم، چیزی معلوم نشد. یک دانه از شکارها تک شد ولی چیزی معلوم نگشت. مایوسانه خواستیم برویم برای دره شتر آغل. به میرزا عبدالله گفتیم برو این بغله را ببین بلکه خورده باشد. عرض کرد خیر، اینجا که تفنگ انداختید، روبرو بود. اگر می خورد، معلوم می شد. عباس آدم میرشکار را فرستادیم برود آنجا را ببیند، همین که او رفت و ما هم ده قدم سرازیر شدیم، دیدیم عباس فریاد می کند های بیانی، شکار اینجا افتاده، برگشتیم دیدیم بله قوچ پنج ساله بسیار مقبول قشنگی افتاده، گلوله به تنگ بغلش خورده، جابه جا مرده است. [۱۲۶] آورد خیلی تعجب کردیم، این قدر دور. همه تعجب کردند. هزار و سیصد قدم می شد. آن یک دانه هم که اول تک شده، آن را هم گلوله داغان^(۵۵۱) کرده، آن طرف افتاده بود. آن را هم علی اکبر بیگ، آدم میرشکار گرفت و آورد. قوچ سه ساله بود. خیلی ذوق کردیم از این گله، دو قوچ زدیم. بعد رانندیم برای دره شتر نو زیر کوه دره شتر نو چند دانه میش و بره توی برف بودند. از دور پیاده شدم. دو تیر گلوله انداختم نخورد، بعد رانندیم برای شتر نو. توی دره که رسیدیم، یک دسته شکار پرزور بالای کوه از دور بودند. مردک را گفتم برود سر بزند. مردک رفت و رسید و شکارها پیچیدند آن ور، دیدیم خیر نمی ریزد توی دره. رانندیم برای راه توچال که برویم به دره گالیانی. نزدیک بود که برسیم به راه توچال دیدیم مردک نمره می زند از بالای کوه. گفتیم یقین پلنگ دیده است نگاه کردیم دیدیم همان دسته شکار را برگردانده می خواهد بریزد توی دره. با وجود یکه دیدیم از همان راهی که آمده برگردیم، راه هم خیلی دور است، برگشته تاخت کردیم. خیلی دواندیم. ما قدری زودتر رسیدیم شکارها ما را دیدند. ریختند تور دره رفتند از بغله، باز دواندیم از آن دره پائین تر باید می رفتیم که برسیم به شکارها، نرفتیم. از دره دیگر که طرف دست راست بود و دره تنگی بود رانندیم. گفتیم بلکه جلو بگیریم. دره تنگ بدی بود، نشد. شکارها زدند بغله. پیاده شدم یک تیر انداختم نخورد و خرپشت بود و شکارها رفته [بودند] آن طرف. ظل السلطان و ملیجک، جعفری و اکبری وقتی که ما از این دره رفتیم برای شکارها، آنها هم از آن دره اولی رفتند جلو شکارها، شکارها ریخته بودند بر آنها. ظل السلطان پیاده شده بود و چهار تیر چهارپاره انداخته بود، چیزی نزده بود. ملیجک دو تیر انداخته بود. می گفت به سه شکار خورده بود. اما یک دانه آدمش آورده بود. اکبری هم دو تا زده بود.

معلوم نبود زخمی ملیجک است یا خودش. جعفری هم دو تا زده بود، او هم معلوم نبود زخمی اکبری است یا خودش، شلوغ کرده بودند. ما که رانندیم دوباره که برویم برای دره گالیانی. ظل السلطان و جعفری و ملیجک هم از عقب آمده رسیدند. پرسیدیم چه کردید آن تفصیل را نقل کردند.

به اتفاق رانندیم برای دره گالیانی، علی خان را از دست چپ فرستادیم، مجدالدوله را از دست راست، شکار چیزی دیده نشد و نریخت مگر چند دانه میش و بره که طرف دست چپ بالای چشمه بودند. علی خان داد می کرد که بریزید توی دره. ما صیر نکرده رانندیم. میرشکار و آقا مردک و ابوالحسن خان مانده بودند. میش ها ریخته بودند توی دره. آقا مردک تازی کشیده بود. تازی ملیجک را کشیده بود. یک میش گرفته بود. ما هم از دره راه گالیانی رانندیم که برویم منزل. سر گردنه که رسیدیم مجدالدوله عرض کرد مرخص کنید بروم بالای گالیانی شکار. او را مرخص کردیم خودمان رانندیم برای دره که برویم منزل. دیدیم سر گردنه ای که ما باید حالا برویم، آنجا یک دسته شکار پرزور ایستاده اند. ملیجک و سیف الملک عرض کردند مرخص کنید برویم اینجا را بزنیم. آنها هم از جلو ما تاخت کرده رفتند. ماها توی دره ایستاده تماشا می کردیم مجدالدوله را می کردیم. مجدالدوله هم آن بالا یک دسته شکار پیدا کرده بود یک دانه بره زده بود. بعد باقی شکارهای او ریخته بودند توی دره تنگ. آقا مردک و ابوالحسن خان تاخت کرده بودند. آقا مردک تازی کشیده بود، ابوالحسن خان تفنگ انداخته بود، یک میش زده بود. تازی چی ما هم که پسر شتر و شور داری است، تازی کشیده بود. میانه تازی چی ما و ابوالحسن خان سر شکار نزاع شده بود. او می گفت تازی من گرفت. ابوالحسن خان [۲۴۸] می گفت خیر من زده ام. آقا مردک هم می گفت، ابوالحسن خان زد. در این بین مجدالدوله می رسد. می گوید چرا دعوا می کنید [به] تازی چی گفته بود شکار را ببیند. اگر زخم چهار پاره دارد، ابوالحسن خان زده والا تازی گرفته است. در این بین چون دیده بود ابوالحسن خان که مجدالدوله صحیح می گوید، گفته بود حالا وقت ندارم.

خلاصه شکار را داده بودند ابوالحسن خان. آقائش را هم با آبدارها فرستادیم برود توی دره چای و عصرانه حاضر کند. میرشکار هم دره را گرفته سرازیر می رفت که از توی رودخانه بیاید. آقائش که بالا رفته بود معلوم می شود توی دره و زیر پای میرشکار، شکار زیادی بودند. از های و هوی مجدالدوله و سایر [ین] شکارها ریخته بودند، سر آقائش از خیلی نزدیک. سیف الملک و ملیجک هم پائین دیده بودند، برگشته آمده بودند. سر همان گردنه که ما باید از آنجا برویم، ایستاده بودند. دیدیم کلاه می کند که بیاید. تاخت کردیم از توی همان جاده آمدم بالا. وقتی که رسیدیم سر گردنه میرزا عبدالله را هیچ ندیدیم. اما دیدم سر گله شکار رو به ما می آید که برود به دره راه توچال که صبح آمدم بالا تاخت کردیم و رسیدیم پیاده شدیم. دیدیم شکار آمد، به طوری شکار برای ما خوب و نزدیک آمد که تا حال همچو شکار و همچو دسته برای ما نیامده بود. به قدری نزدیک بود که شکارها مرا که می دیدند، سرهای خودشان را پائین انداخته می رفتند، می گفتند اینجا کسی نیست. خلاصه تفنگ چهار پاره، نه ته پر، نه سر پر نزدیک نبود. از چهار قدمی هم که نمی شود گلوله انداخت.

خلاصه همین طور بود گلوله را گرفتیم بنا کردیم به انداختن. می انداختم و نمی خورد. جلو ما هم به قدر یک خرده، خرپشت نبود. تا

چشم کار می کرد صاف بود و می شد گلوله انداخت. دیدم از عقب قوچ است که می آید. چه قوچ های بزرگ، یک قوچ بزرگ را منتخب کرده انداختم. رفت توی دره افتاد. یک قوچ بزرگ دیگر هم ... (۵۵۶) کرده انداختم، آن هم جا به جا خوابید. یک تفلی هم زدم، سرازیر شد توی دره. علامالدوله این بیچاره زخمی را عقب کرده تفنگ می انداخت و توی برف ها زمین می خورد. آخر کاری نکرده بود. تازی کشیده بودند، زخمی را گرفت. خلاصه از این گله (۵۵۶) هم سه قوچ و بره زدیم. چند دانه هم زخمی رفت. ظل السلطان هم که عقب بود تماشا می کرد و تعجب می نمود. امروز سوای زخمی ها که رفتند، پنج دانه سر بریده آوردیم منزل. آمدیم چای و عصرانه خورده، ابوالحسن خان آمد، صورت سرخ و چکمه گردی و زلف های پریشان، از تازی چی شکایت می کرد. غلامحسین خان پسر میرشکار یک بره توی دره که به شکارها ریخته بودند زده بود. بعد از صرف چای و عصرانه سوار شده رانندیم برای منزل. توی رودخانه ابوالحسن خان را دیدیم که شکار خودش را به ترک بسته گرگ (۵۵۶) خودش را هم پوشیده، پای پیش از زیر گرگ پهلوی ... بیرون می آید و می رود تو. آدمش هم پیاده عقیش می آمد. اسبش آنجایی که شکار را زده بود، فرار کرده خودش مانده با یک اسب. او را صدا کردیم. نمی آمد، خجالت می کشید، وقتی که زیاد اصرار کردیم، آمد نزدیک. دیدیم گریه می کند. بعد او را جلو انداخته [۱۲۷] گفتیم برو منزلش. قدری رفت، بعد پیاده شد، اسب و شکارش را داده به آدمش خودش پیاده بنا کرد به رفتن منزل. یک ساعت به غروب مانده وارد منزل شدیم. شام را هم مردانه خوردیم. صبحالدوله بود روزنامه خواند. عصر هم که می آمدیم منزل هوا باز ابر شد. ملیچک یک شکار دیگر هم زده بود. امروز هم تا شکارهایی که من زده بودم و سایرین زده بودند، شانزده شکار زده بودند. علی خان هم یک دانه زده بود.

روز چهارشنبه نوزدهم [شهر جمادی الاول]

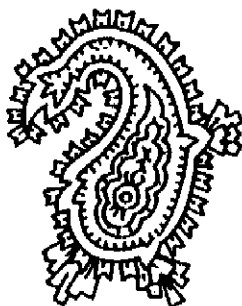
صبح از خواب برخاستیم. خیال داشتیم اگر هوا آفتاب باشد سوار شویم. وقتی که برخاستیم دیدم هوا در کمال شدت ابر است. ابرهای سیاه رنگ سخت بدی است. از صرافت شکاری افتادیم. منزل توقف شد. ناهار خوردیم. با امین السلطان کاغذ زیادی جمع شده بود خواندیم. حاجی حیدر ریش تراشید. از سه ساعت و نیم به غروب مانده باران هم شروع کرده به آمدن در کمال شدت. هوای خفه، گرفته، دلتنگ رطوبت (۵۵۶) داری است. امین اقدس هم امروز برده بود حمام شستشو (۵۵۶) داده بود.

روز پنجشنبه بیستم [شهر جمادی الاول]

امروز باید برویم شهر، مردم همه از این حرکت و کوچ نهایت شوق و شغف را داشتند که از گیر این گیل و باران و کثافت خلاص می شوند. بخصوص اسب و مال های مردم که مرده بودند. ما هم خیال داشتیم از راه شکارگاه و گردنه زیرک چال برویم. چون گیل است نمی توان از جاده رفت. صبح که برخاستیم دیدیم هوا در کمال شدت ابر است و باران در کمال شدت می بارید و ممکن نیست از هیچ راهی غیر از جاده و کالسکه رفت.

رخت پوشیدیم، حرم رفته بودند. امین اقدس و ملیچک اینجا ماندند که ناهار بخورند، بعد سوار شوند. ملیچک بزرگ هم آنجا ماند که با امین اقدس بیاید. خودمان بیرون آمده سوار کالسکه شده از جاده رانندیم. توی راه گیل بی اندازه بود. بیه و مال هم جلو را گرفته بود. تا این طرف گردنه برف توی صحرا و ماهورها کم بود. از گردنه که سرازیر شدم، به قدر نیم ذرع برف توی ماهورهای دست چپ و راست و زمین بود، در بین راه برف و بوران گرفت. تا ورود به سرخه حصار می بارید. آنجا که وارد شدیم، برف و بوران ایستاد، هوا خوب شد. حرم هم دم گلخانه جمع ایستاده بودند. گلخانه خراب شده بود چکه کرده بود زمینش تمام گیل، تمام راست ایستاده بودند. ناهار نخورده آمده بودند شهر. ما رانندیم برای عمارت تحتانی سرخه حصار آنجا پیاده شده، ناهار خوردیم. سیاهی میاچی ها تمام بودند. بعد از ناهار سوار شده رانندیم. هرچه از سرخه حصار دور شدیم، برف کم شده هوا خوب شد. جلگه تمام سیاه بود. اما شمیران و هزار دره و بالای مجیدآباد تمام سفید بود، مثل تخم مرغ که در این فصل هیچ این قدر برف در هزار دره ندیده بودیم. یکسر رانندیم برای بالای کوه دوشان تپه. رفتیم اتاق، لحاف و متکائی آوردند که بنخواستیم. دراز کشیدم اما خوابم نبرد و اتاق هم سرد بود. زود برخاستم. [۲۵۰] چهار ساعت به غروب مانده وارد دوشان تپه شدیم، چای و عصرانه خورده، پیاده آمدیم پائین سوار کالسکه شده رانندیم برای شهر. خیابان را قدری درخت نشانده اند. قدری را هم مشغولند. حاجی میرزا حسین ممیز و باغبان باشی، جولان بازی می کردند. قجر و غلام زیادی بیرون ایستاده بودند. این باران و گیل هم شهر و صحرا و تمام را گیل و خیس کرده بود. بعضی خرابی هم به عمارات، خانه ها رسانده بود. یک ساعت به غروب مانده از در اندرون وارد شهر شدیم. حکیم الممالک و دندانساز و حکیم باشی طولوزان، درب اندرون ایستاده بودند. حکیم الممالک و دندانساز را خواسته بودم. از طولوزان پرسیدم اینجا چه می کنی، اغاباشی عرض کرد پسر بدرالسلطنه ناخوش است. آمده بودیم اورا ببینند. رفتیم اندرون، دیدم ملیچک بازی می کند و هی می رود دم (۵۵۶) در و برمی گردد. تشریفات فراهم می آورد. پرسیدم چه خبر است، گفتند مرال خواهر جوجوق دده ملیچک که با مادر ملیچک بزرگ رفته بود کریلا، مادر ملیچک آنجا مانده است. مرال آمده، ملیچک این تشریفات را برای او فراهم می آورد. بعد آمدیم دیوانخانه، دندانساز دندان ما را پر کرد. دیوانخانه هم مثل بهشت بود، در نهایت صفا و خوبی بود.

محمود خان پسر کوره محمدخان که در قره قباد خالصه، مباشر او بوده است، دو سه ماه پیش از این تازی هاری او را گاز (۵۵۸) گرفته است. بعد



هیچ اثری نداشته، بی ناخوشی زندگی می کرده است. پنج روز قبل از این، اثر هاری بروز کرده، دیوانه شده است. از قره قباد سوار اسب شده قمچی کش به شهر آمده پیش محمدخان که می خواهم بروم جاجرود پیش اکبر خان، محمد خان نگذاشته برود. تعجب کرده است که چرا حالت دیوانه پیدا کرده است. حکیم آورده، معلوم شده است سگ گرفته است. از خودش پرسیده اند گفته بوده است تازی مرا گرفته، سه ماه پیش از این. خلاصه سه روزی مانده خودش را زنجیر کرده است. بعد هیچ چیز نخورده و از آب و همه چیز می ترسیده است تا مرده است. خان کوره ختم گذاشته بود. فردای ورود، او را و اکبری را آورده اند حضور. اما هیچ آثار هم و غمی در خان ندیدم. این روزها عروسی علی است، نوه ننه (۵۵۹) مولا را، زهرا سلطان برای او عروسی می کند.

دختر آقا محمدعلی را هم برای پسر میرزا نصرالله برادر دبیر مرحوم عروسی کرده، امشب می برند.

شب شنبه بیست و نهم جمادی الاول

شانزده روز به عید نوروز مانده. پنج ساعت از شب گذشته فرمان فرما مرحوم شد، در سنه تخافوی ثیل ۱۳۰۳. فرمان فرما مدت مدیدی بود قریب ده پانزده سال بود که ناخوش بود. همین طور به مرور، می رسید، می رسید تا مرد. هفتاد سال داشت.

[پایان یادداشت های روزانه شهر جمادی الاول ۱۳۰۳ قمری]

[یادداشت های روزانه شهر جمادی الثانی سنه ۱۳۰۳ هجری قمری]

روز دوشنبه دوم شهر جمادی الثانی

صبح زود سوار شدیم رفتیم برای دوشان تپه. ناهار را در رزمگاه فرخ خان خوردیم. هوا از آن سرما افتاده، بلکه گرم هم شده است ولی لباس زمستانی را به هیچ وجه از بدن بیرون نیاورده ایم. تا رزمگاه فرخ خان اغلب پیشخدمت ها حاضر بودند. مهدی خان کاشانی هم حاضر بود. [۱۲۸] از اتفاقات دولچه هم حاضر بود. برحسب رسم قدیم که فرخ خان همیشه سوار اسب شده بازی می کرد، اسب آدم دولچه که اسب لاغر چشم سرخ ابلقی بود آوردند. مهدی خان سوار شد و گاو سری در دست گرفت و آغا بشارت هم سوار شد. همین که مهدی خان زور آورد به اسب که حرکت کند، یک دفعه یابو بنا کرد... (۵۶۰) دادن، خیلی خندیدیم. زیاد از حد خندیدیم. بعد از ناهار حاجی حیدر آمد ریش خشک تراشید، خیلی صدمه زد. بعد سوار شده رانندیم برای دره رزک. مجدالدوله، سیف الملک، ملیچک، ناظم خلوت، میرزا عبدالله و... بودند. در بین راه که می رفتیم دو دسته قوچ و میش بودند ولی خیلی از دور طرف سیاه غار (۵۶۱) می رفتند. پیاده شدم یک تیر گلوله انداختم، به قد هزار قدم راه می شد. گلوله میان شکارها خورد و چیزی نیفتاد. اما گلوله بسیار خوبی انداختم. مثل خوردن بود. کبک زیادی هم در راه و کوهها دیدیم که بی اندازه بود. رانندیم از راه چشمه الوخان و ده ترکمانها

از بالای چشمه هم چند دانه میش و بره گریخت. چند تیر گلوله انداختیم دور بود نخورد. میرشکار را فرستادیم جلو شکار پیدا کند. خودمان هم از عقب او رانندیم از گردنه [ای] که نگاه به آچاردوش و سه پایه می کند. پیاده شدم دوربین انداختم. سه چهار قوچ بسیار بزرگ دیدم، میرشکار که جلو می رفت صدا کردیم بیاید. میرشکار تند و بد آمد. شکارها گریختند رفتند توی دره. با میرشکار آمدیم جای همان شکارها، میرشکار و میرزا عبدالله جلو بودند. نگاه کردند. دیدند آن سه چهار قوچ هم قاطی یک دسته بزرگ که به قدر صد عدد می شد، شده اند. ما هم آمده تماشا کردیم. بعد سوار شده آمدیم برای شکارها. پیاده شدیم دیدیم بله شکارها جلو ما، از دور، از تپه دارند بالا می روند. هرچه نشستیم که بروند آن طرف و بیائیم مارق، نرفتند. آخر سوار شدیم که از طرف سنگ چین های آچاردوش بیائیم مارق، باد بخورد، یا نخورد، بیائیم مارق برف هم طرف نسام بی اندازه است که اسب فرو می رود. به خصوص طرف نسام های آچاردوش و سه پایه. اینجا هم که آمدیم مارق، پیاده، سواره، خیلی آمدیم. برف معرکه بود. چکمه ها تا بالای زانو فرو می رفت توی برف.

خلاصه آنجائی که آمدیم تفنگ بیاندازیم دیدیم شکارها پائین تر از... (۵۶۱) ایستاده دارند می چرند. راهی هم داشت که می شد برویم نزدیک چهار پاره بیاندازیم، نرفتیم. همین طور هم که سره سره می رفتیم شکارها از ما فرار می کردند. می شد برگردیم و باز برویم نزدیک تر، عجله کردیم و از همان بالا گلوله انداختیم. هفت هشت تیر گلوله انداختیم، چیزی نیفتاد و معلوم نشد. بعد از همان راه آمدیم پائین. میرشکار از رد شکارها رفت. قدری که رفت گفت توی رد خون دیده است گفتیم بسیار خوب تو از همان رد برو. تازی های خودمان را با تازی های ملیچک و آقا مردک فرستادیم با میرشکار بروند. خودمان آمدیم به چاتال، دره را گرفته آمدیم دره رزک آنجائی که آب قنات می ریزد، آفتابگردان زده به جای و عصرانه افتادیم. سیف الملک که از عقب آمده بود، (۵۶۲) ناهاری از قبیل کوفته بزرگ و کباب و غیره همراه آورده بود، نخورده بود. ما که رفته بودیم به شکار اینها معطل شده بودند، ناهار سیف الملک را گرفته، قهوه چی باشی و ناظم خلوت ناهاری بر ناهار اولی (۲۵۲) خورده بودند. کاملاً امین همایون دهنی آب انداخته تعریف می کرد. بعد از جای و عصرانه که خورده نمازی خواندیم، سوار کالسکه شده رانندیم برای شهر. درب باغ دوشان تپه که رسیدیم، میرشکار و آقامردک آمدند، یک میش بسیار بزرگ درشت قسری که گلوله به پایش خورده بود آوردند. معلوم شد میش رفته بود زیر سه پایه آنجا او را پیدا کرده آورده بودند. مردک تازی کشیده بود گرفته بود. آن میش را هم دادیم به میرزا علی اکبر مستوفی خزانه. نیم ساعت به غروب مانده وارد شهر شدیم. ملیچک چند روز بود نوبه می کرد، الحمدلله امروز حالتش بهتر بود بازی می کرد. شام را بیرون خوردیم. صنع الدوله نبود. قبل از شام کاغذ زیادی با امین السلطان خواندیم. بعد از شام هم کاغذ زیادی خواندیم، رفتیم اندرون. رقعهای که فرمان فرما در شب فوت خودش به امین السلطان نوشته بود، لازم بود در این روزنامه بنویسیم:

«خدمت جناب جلالت مآب اجل آقای امین السلطان زحمت می دهد. حالت من همان است که ملاحظه فرمودید یا انشاء الله به فضل خداوندی خوب خواهد شد یا آن که تصدق وجود مبارک خواهم شد. در هر دو صورت



محرمانه است. اگر رای انور همایونی ارواحنا فداء تعلق گرفته است با بودن خودم کرمان در اداره جنابعالی باشد و این دو نفر خانه زاد هم در اداره جنابعالی باشند در جان فشانی و خدمتگزاری صادق باشند مثل خودم، قسمی نباشد که از تعدیات و ناملازمات مردم بیچاره بمانند. در خیانت سوای این باشد که نوشته‌ام به جنابعالی من از کرمان استعفا خواهم کرد. مطلب دیگر، دو سه نفر اجزای مرا جزء اجزای خودتان بدانید که از تعدیات مردم آسوده باشند. این وصیت من است به حضور مبارک اعلیحضرت شاهنشاهی ارواحنا فداء و جنابعالی. البته صدق من و خانه زاده‌ها به دولت ابد مدت و شما معلوم شده است.

حکم شده بود برای خانه تکانی هشتم ماه [جمادی‌الثانی] که شش روز به عید نوروز مانده است با حرم برویم دوشان تپه، سه چهار شب آنجا توقف کنیم. دو سه روز پیش از خیال حرکت ما که پنجم ششم باشد هوا منقلب شد بنا کرد به باران آمدن، در کمال شدت که از این باران زیادتیر نمی‌شد. گاهی هوا صاف بود گاهی می‌بارید.

روز یکشنبه هفتم [شهر جمادی‌الثانی]

که یک روز قبل از حرکت به دوشان تپه است آن روز باران در کمال شدت و سختی می‌بارید که مافوق آن باران متصور نبود. تا غروب می‌بارید شب هم همین طور، گاهی می‌بارید و گاهی باز بود.

صبح دوشنبه هشتم [شهر جمادی‌الثانی]

که به خیال حرکت دوشان تپه از خواب برخاستم، دیدم در کمال شدت برف می‌بارد. هوا زمستان بلکه قوس (۱۵۶۲) شده، در نهایت شدت سرد است. زمین‌ها، بام‌ها سفید در این وقت که هوا این طور شده شش روز به عید باقی است. بنفشه‌ها تمام باز [شده است]. بیدمشک هم باز شده است. شکوفه تک تک باز است. برف روی باغچه‌ها و بنفشه‌ها را گرفته پیخ زده است که بنفشه‌ها از زیر برف بیرون آمده [است]. چون هوا به این شدت سرد بود از صرافت رفتن دوشان تپه با حرم افتادیم و حکم کردیم موقوف شود. [۱۲۹]

خودمان سوار شدیم، رانندیم برای دوشان تپه بالای کوه توی عمارت ناهار خورده، بعد از ناهار قدری خوابیدیم. از خواب برخاسته چای و عصرانه خورده، رانندیم برای شهر. امین السلطان، حاجی میرزا حسین ممیز، باغبان باشی، سرخیابان ایستاده بودند. برای تحقیق و رسیدگی خیابان آمده بودند. پیاده با امین السلطان توی خیابان راه رفتیم. با امین السلطان صحبت کرده، حرف می‌زدیم. خیلی پیاده روی به شهر آمدیم. هوا در کمال شدت سرد است. قدری از خیابان را که پیاده آمدیم بعد سوار کالسکه شده نیم ساعت به غروب مانده وارد عمارت شهر شدیم. رفتیم حمام. در تالار دیوانخانه شام خوردیم.

آقامحمد دیشب با آقامردک به تماشاخانه مدرسه رفته بودند، تعریف می‌کرد. ما هم امشب بعد از شام به اتفاق آقامحمد، حاجی سرور، آقا سیف‌اسمعیل خواجه، آقا بشیر، مجدالدوله، قهوه‌چی باشی، آقاداتی، ملیجک رفتیم پیاده از خیابان باب همایون از در قدیم مدرسه. مخیرالدوله، برادرش هم بودند. خیلی سرد

بود. زمین هم گِل بود. از راه بام رفتیم به اتاق بزرگ تماشاخانه، صندلی‌های پائین همه خالی بود. پنج شش نفر بودند. پسر اعتضادالسلطنه بود. در حجره پائین پسر امین‌الدوله و نوه قدرت بودند. کنت ولیلادخترش . بودند. آدم کم بود. موزیک زدند تماشاخانه را خوب ساخته بودند. پرده خوب بالا، پائین می‌رفت. اما دو جور بازی درآوردند. بسیار بسیار بی‌مزه بود. [پرده] اولی پاشای مهر که عاشق خرس بود با زنش که فرنگی بود بسیار خنک حرف می‌زد. پرده ثانی، سیاه‌ها بودند که رویشان را سیاه کرده بودند به زبان انگلیسی حرف می‌زدند. آن هم بی‌مزه بود و زود هم تمام شد. ساعت پنج [از شب گذشته] برخاستم، از همان راهی که آمده بودیم رفتم اندرون. زود خوابیدم.

این روزها وزیر خارجه سابق ناصرالملک حاکم خراسان شده است می‌رود. یحیی خان مشیرالدوله وزیر خارجه شده است. هوا بسیار سرد است.

پایان یادداشت‌های روزانه سال ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ هجری قمری و پایان یادداشت‌های یکساله

پانویس ها :

- ۴۹۹ - اصل : جمعه
۵۰۰ - اصل : پچها
۵۰۱ - یک کلمه ناخوانا
۵۰۲ - اصل : مسط
۵۰۳ - گله خورده : خفیف و خرد شده و ناراضی
۵۰۴ - ظاهراً اشتباه نویسنده و کتاب باید باشد و درست احتمالاً «اصحاب» است.
۵۰۵ - یک کلمه رکیک حذف شد.
۵۰۶ - اصل : قوره
۵۰۷ - اصل : او را
۵۰۸ - یک کلمه نامفهوم
۵۰۹ - اصل : یدق
۵۱۰ - بتوجه به اینکه تاریخ روز بعد که یادداشت شده یازدهم ربیع الثانی است این تاریخ باید نهم یا دهم باشد. هم روز و هم ماه اشتباه است.
۵۱۱ - روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الثانی است.
۵۱۲ - اصل : سفت دان
۵۱۳ - قنات : بخشی از زمین آب که از چوب می سازند. چوب زمین.
۵۱۴ - اصل : خورد
۵۱۵ - قسچی : تازیانه ای که برای زدن حیوان به کار می رود.
۵۱۶ - اصل : او را
۵۱۷ - اول و دلو : برابر با اول بهمن ماه
۵۱۸ - احتمالاً مقصود در «سایه» است.
۵۱۹ - اصل : او
۵۲۰ - اصل : قار
۵۲۱ - اصل : بولسیر
۵۲۲ - یک چارک : یک چهار یک، $\frac{1}{4}$ ذرع
۵۲۳ - ظاهراً باید نام پرنده یا حیوانی باشد.
۵۲۴ - اصل : گروخته
۵۲۵ - اصل : گروزاند
۵۲۶ - در اینجا صفت های یادداشت تمام می شود و دفتر دیگر که تازه شروع می شود یادداشت های روزانه شهر جمادی الاول ۱۳۰۲ می باشد.
۵۲۷ - اصل : طیش
۵۲۸ - یک کلمه حذف شد.
۵۲۹ - اصل : احتیاطاً
۵۳۰ - یک کلمه حذف شد.
۵۳۱ - یک کلمه حذف شد.
۵۳۲ - اصل : او را
۵۳۳ - در جمله «که» زائد به نظر می رسد.
۵۳۴ - اصل : حاله
۵۳۵ - اصل : نه سال
۵۳۶ - اصل : صحاب
۵۳۷ - اصل : دوب در
۵۳۸ - اصل : پیاده گی
۵۳۹ - اصل : کریت
۵۴۰ - خرکچی خاکستری بودند که با چند الاغ بارها را به اطراف حمل می کردند.
۵۴۱ - اصل : هواسیر
۵۴۲ - اصل : قنق
۵۴۳ - اصل : او
۵۴۴ - اصل : زخم
۵۴۵ - مقصود هشت ساعت از شب گذشته است که حدود ساعت دو بعد از نیمه شب است.
۵۴۶ - اصل : قصه
۵۴۷ - همان کمال الملک معروف است.
۵۴۸ - رجوع شود به صفحه ۱۳
۵۴۹ - اصل : او
۵۵۰ - اصل : گل
۵۵۱ - اصل : داقان
۵۵۲ - یک کلمه ناخوانا
۵۵۳ - اصل : گل
۵۵۴ - گرک : نوعی جامه
۵۵۵ - اصل : رتوبت
۵۵۶ - اصل : شسته شو
۵۵۷ - اصل : دوب در
۵۵۸ - اصل : گداز
۵۵۹ - اصل : ندن
۵۶۰ - یک کلمه حذف شد.
۵۶۱ - اصل : قار
۵۶۲ - در متن اصلی یک کلمه از قلم افتاده است.
۵۶۳ - اصل : بودند
۵۶۴ - قوس : برابر با آذر ماه

